



تاریخ شفاهی پیشرفت

جهاد دانشگاهی ۲

خاطرات تولید و توسعه
دانش سلول‌های بنیادی

سودان بهار

گزیده کتاب

به روایت دکتر حسین بهاروند
گفت‌وگو و نگارش:
بهنام باقری

تهیه و تنظیم
سازمان جهاد دانشگاهی استان یزد

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

گزیده کتاب

سلولهای بهاری

روایت دکتر بهاروند از رویش پژوهشگاه رویان

این کتاب داستان زندگی دکتر بهاروند، دانشمند برجسته پژوهشگاه رویان جهاددانشگاهی است. داستانی که با حیات رویان و مجاهدت های دکتر کاظمی آشتیانی به عنوان بنیانگذار این مجموعه در هم آمیخته و تصویری از فرهنگ واقعی و سازمانی جهاد دانشگاهی را به تصویر می کشد. فرهنگی که با تلاش، جدیت، سخت کوشی و باور و اعتماد به خود و احترام به مردم در هم آمیخته و می تواند امید را در جانها زنده کند و ایران را آنگونه که شایسته نام و تاریخ آن است بسازد و در جهان معرفی نماید.

پیشگفتار

در آستانه ۱۶ مرداد سالگرد تشکیل جهاددانشگاهی قرار داریم نهادی که به فرموده رهبر معظم انقلاب اسلامی از معدود رویش های اصلی این انقلاب است. جهاددانشگاهی در ۴۴ سال حیات پربرکت و پرافتخار خویش دستاوردهای ستایش برانگیزی داشته است. بی شک پژوهشگاه رویان یکی از این دستاوردهاست. مناسب دیدیم در این ایام به همراه شما کتابی را ورق بزنیم و بخوانیم که به معرفی رویان می پردازد و داستان شکل گیری و بالندگی آن را مرور می کند. این کتاب داستان زندگی دکتر بهاروند دانشمند برجسته رویان است. داستانی که با حیات رویان در هم آمیخته و تصویری از فرهنگ واقعی و سازمانی جهاد دانشگاهی را به تصویر می کشد. فرهنگی که باید همواره ترویج شود. فرهنگی که با تلاش، جدیت، سخت کوشی و باور و اعتماد به خود و احترام به مردم در هم آمیخته و می تواند امید را در جان های مایوس زنده کند و ایران را آنگونه که شایسته نام و تاریخ آن است در جهان معرفی نماید.

نگاهی به جهاددانشگاهی

در پی فرمان رهبر کبیر انقلاب اسلامی حضرت امام خمینی (قدس سره) در تاریخ ۲۳/۳/۱۳۵۹ مبنی بر تشکیل ستاد انقلاب فرهنگی، ستاد مزبور در جلسه مورخ ۱۶/۵/۱۳۵۹ به منظور تحقق بخشیدن به اهداف انقلاب فرهنگی، جهاددانشگاهی را به عنوان یک نهاد انقلابی و برخاسته از انقلاب فرهنگی تاسیس کرد.

پس از تبدیل ستاد به شورای عالی انقلاب فرهنگی، اساسنامه این نهاد در تاریخ ۱۱/۹/۱۳۶۵ مورد تجدید نظر قرار گرفت و با حذف وظیفه مشارکت در مدیریت اداره دانشگاه ها و تاکید بر انجام فعالیت های فرهنگی و تحقیقاتی به منظور اسلامی شدن دانشگاه ها به تصویب رسید.

بار دیگر شورای عالی انقلاب فرهنگی با توجه به شرایط جدید دانشگاه ها در تاریخ ۲۲/۸/۱۳۶۹ مصوبه ای را به تصویب رساند که در آن جهاددانشگاهی به عنوان پلی میان دانشگاه و بخش صنعتی، خدماتی کشور معرفی شد. در این مصوبه دو وظیفه عمده انجام تحقیقات علمی و فعالیت های فرهنگی هم‌چنان برعهده‌ی این نهاد است. بر مبنای این مصوبه اساسنامه جدید جهاددانشگاهی به شرح ذیل به تصویب شورای عالی انقلاب فرهنگی رسید:

جهاددانشگاهی نهادی است عمومی و غیردولتی زیر نظر شورای عالی انقلاب فرهنگی، دارای شخصیت مستقل و از لحاظ اداری، استخدامی و مالی تابع مقرراتی است که در چارچوب اختیارات قانونی به تصویب هیات امنای جهاددانشگاهی می‌رسد.

اهداف

- گسترش تحقیقات و شکوفایی روحیه تتبع و استعدادها در سطح جامعه برای نیل به خوداتکایی
- توسعه امور فرهنگی در سطح جامعه از طریق همکاری با حوزه، دانشگاه و سایر مراجع و نهادهای فرهنگی به خصوص برای نسل جوان

- گسترش طرح های کاربردی و نیمه صنعتی از طریق پیوند با مراکز علمی و تحقیقاتی به منظور به کارگیری نتایج پژوهش

جهاد دانشگاهی در کلام رهبر انقلاب

این نهاد برخاسته از انقلاب اسلامی همواره مورد توجه رهبر انقلاب قرار داشته است. حضرت آیت الله خامنه‌ای از سال ۱۳۶۹ در دیدارهایی که با محققان، مدیران و اعضای جهاددانشگاهی داشته‌اند در بیاناتی گران قدر این نهاد را جزو معدود رویش‌های اصلی خود انقلاب دانسته‌اند و در سخنانی دیگر فرمودند: «جهاددانشگاهی، مولود مبارک انقلاب است.»

رهبر انقلاب باین بیان که «جهاددانشگاهی، نهادی مهم است زیرا هم با دانشگاه به‌عنوان سنگر علم و مرکز پیشرفت علمی کشور مرتبط است و هم دارای تلاش جهادی است و در مقابل موانع و مزاحمت‌ها از حرکت نمی‌ایستد.» عنوان کردند: «به نظر من جهاددانشگاهی فقط یک نهاد نیست، بلکه یک فرهنگ است؛ یک سمت‌گیری و حرکت است. هرچه بتوانیم این فرهنگ را در جامعه گسترش دهیم و آن را پایدار و استوار کنیم، کشور را به سمت سربلندی و عزت و استقلال حقیقی بیشتر پیش برده‌ایم»

حضرت آیت الله خامنه‌ای در سخنان دیگری با بیان این موضوع که «بنده به جهاد دانشگاهی اعتقاد راسخ دارم.» و جهاد دانشگاهی باید حرف‌گزین، حرف برتر را به میدان بیاورد. یکی از مهم‌ترین کارها، در جهاددانشگاهی را تربیت شخصیت‌های مؤمن و برجسته علمی، با جهت‌گیری‌های انقلابی و دلبسته به آرمان‌های انقلاب، دانستند.

ایشان در سخنانشان از جهاد دانشگاهی به‌عنوان جاهایی نام می‌برند که برای آینده علمی کشور به آن امید دارند. همچنین در جمع دیگری بیان می‌کنند: «بحمدالله آن نهال نارس امیدبخش (جهاددانشگاهی) امروز به درخت تناور و ثمربخشی تبدیل شده است.» یا این موضوع که «شاید فکر می‌شد که جهاد یک حرکت گلخانه‌ای است که برای نمونه‌سازی درست کردیم. امروز این گلخانه دارد فضای جامعه را به گلستان تبدیل می‌کند. نه تنها به نمونه‌سازی اکتفا نکرده، بلکه برکات خودش را دارد سرریز می‌کند.»

رویان در کلام رهبر معظم انقلاب اسلامی

مؤسسه‌ی رویان، یک مؤسسه‌ی موفق و یک نمونه‌ی کامل و چشمگیر از آن چیزی بود و هست که انسان آرزویش را دارد. علت اینکه من به مرحوم سعید کاظمی اینقدر علاقه داشتم و الان هم در دلم و در ذهنم برای آن جوان عزیز، ارزش و جایگاه قائلم، همین است. حرکت او، نحوه‌ی کار او، مدیریت او، پیگیری او، یک مجموعه‌ی کاملی بود از آن چیزی که آدم دوست میدارد و آرزو دارد، که حالا من اندکی در این باره عرض خواهم کرد. رویان هم با کمک او و بقیه‌ی همکارانی که در رویان از اول مشغول بوده‌اند، اینجوری بارآمد؛ اینجوری رشد کرد؛ اینجوری روئید. و من این را از اوائل کار احساس کردم. آن دوست مشترک من و مرحوم کاظمی که شرح قضایای کاری ایشان را در آغاز کار - پانزده شانزده سال قبل - و در خواسته‌های او را با من مطرح کرد، من نشانه‌های یک حرکت درست را در این کار احساس کردم؛ لذا گفتم من در حد مقدور خودم در خدمت این کار و پشتیبانی این کار قرار میگیرم. هرچه زمان گذشت، آن ظن اولی تقویت شد؛ تکذیب نشد.

اگر بخواهم این الگوی مطلوب را در یک جمله معرفی کنم، عبارت است از: ترکیب علم، ایمان، تلاش. هم علم را جدی گرفتند، هم ایمان و پایبندی و تقوا را؛ نه به صورت یک سربار، بلکه به شکل یک عنصر اصلی در بافت مجموعه و در بافت کار. و هم خستگی را فراموش کردند، که به گمان من مرحوم کاظمی جان و سلامت خودش را هم سر همین کار گذاشت؛ یعنی این دنبالگیری و این اهتمامها و خسته نشدنها. لذا رویان در چشم من بسیار گرامی است و عزیز است و شما جوانها و مردان و زنان مؤمن و عزیزی که در این مجموعه کار میکنید، برای من عزیز هستید و معتقدم رویان استعداد بسیار زیادی برای کار کردن و برای پیش رفتن دارد.

از قول من نقل کرده‌اند که من گفته‌ام: «این سلول بنیادی یک حرکت علمی است»، واقعه همین است؛ همینطوری که این سلولهای بنیادی شما، یک دامنه‌ی تمام‌نشده‌ی برای تحقیق دارند - که هرچه شما تحقیق میکنید، پیش می‌روید، یک میدان دیگری باز میشود که میبینید میتوان آن را موضوع تحقیق قرار داد و پیش رفت و به مرزهای جدیدتری رسید - رویان هم همینجور است؛ این مجموعه‌ی شما هرچه کار کند، پیش برود، باز قابلیت پیشرفت دارد و یکایک محققان، پژوهشگران معتقد به علم و با ایمان - که در این مجموعه یا هر مجموعه‌ی دیگری از این قبیل هستند - همین حکم را دارند؛ یعنی توانائی اینها تمام‌نشده‌ی است.

کارنامه علمی دکتر حسین بهاروند در یک نگاه

- ورود به پژوهشگاه رویان در سال ۱۳۷۴.
- اخذ مدرک کارشناسی ارشد زیست‌شناسی تکوینی از دانشگاه شهید بهشتی در سال ۱۳۷۵
- پژوهش بر جنین‌شناسی قبل از لانه‌گزینی از سال ۱۳۷۴ تا سال ۱۳۷۹
- تولید سلول‌های بنیادی پرتوان رویانی موشی برای اولین بار در ایران
- اخذ مدرک دکترای «زیست‌شناسی تکوینی» از دانشگاه خوارزمی (تربیت معلم سابق) در سال ۱۳۸۳
- مؤسس گروه زیست‌شناسی تکوینی دانشگاه علم و فرهنگ در سال ۱۳۸۴
- مؤسس پژوهشکده زیست‌شناسی و فناوری سلول‌های بنیادی پژوهشگاه
- اخذ رتبه استادی در سال ۱۳۹۰
- عضو هیات تحریریه هشت مجله علمی بین‌المللی از جمله «ژورنال بایولوژیکال کمیستری» و «ساینتیفیک ریپرتز» از سال ۱۳۹۴ (۲۰۱۵) و «است نسل ریپرتز» از سال ۱۳۹۹ (۲۰۲۰)
- ثبت سه اختراع بین‌المللی در حوزه سلول‌های بنیادی در سالهای ۱۳۹۳، ۱۳۹۴ و ۱۳۹۸
- چاپ بیش از صد مقاله داوری شده در مجلات علمی پژوهشی داخلی
- چاپ بیش از چهارصد مقاله داوری شده در مجلات علمی پژوهشی بین‌المللی.
- کسب عنوان پژوهشگر جوان دهمین جشنواره رازی در سال ۱۳۸۳: برگزیده دوازدهمین جشنواره رازی در سال ۱۳۸۵
- کسب جایزه دکتر هادوی جشنواره علمی فرهنگستان علوم پزشکی در سال ۱۳۸۸
- کسب جایزه محقق برتر جهان اسلام و کسب مدال طلا در حوزه فناوری و علوم از آیسسکو (سازمان اسلامی آموزشی، فرهنگی و علمی در سال ۱۳۸۹)
- برگزیده بیست و ششمین جشنواره بین‌المللی خوارزمی در سال ۱۳۹۱
- کسب عنوان چهره تاثیرگذار بیوتکنولوژی کشور از طرف انجمن بیوتکنولوژی ایران در سال ۱۳۹۴
- کسب عنوان استاد برجسته حیطه علوم پزشکی از سوی بنیاد بین‌المللی آکادمیک پروفیسور یلدا در سال ۱۳۹۴
- کسب عنوان یکی از بیست فرد تاثیرگذار سلول‌های بنیادی در سطح جهان توسط سایت The Niche در سال ۱۳۹۶
- قرارگرفتن در بین یک درصد پژوهشگران پراستناد جهان در رتبه بندی ESI در سال ۱۳۹۸

مقدمه راوی

[این قسمت منتخبی از مقدمه‌ای است که آقای دکتر بهاروند به عنوان راوی این مجموعه نگاشته اند]

مؤسسه رویان که مرحوم دکتر سعید کاظمی آشتیانی آن را در ۱۳۷۰ به عنوان مرکز درمان ناباروری بنیان نهاد، مرکزی تحقیقاتی برای فعالیت ده‌ها پژوهشگر شد و به تدریج در زمینه‌های مختلف علمی به قدری پیشرفت کرد که امروزه مصداقی از فعالیت‌های نوآورانه در زمان فناوری‌های پیشرفته درمان ناباروری، سلول‌های بنیادی، سلول درمانی پزشکی بازساختی، مهندسی سلول و بافت و دست‌ورزی‌های ژنتیکی است امید است که در آینده نیز مرکزی بر پایه علم و فناوری برای ژن درمانی، مغز و علوم شناختی، پزشکی سرطان و پزشکی مبتنی بر فرد باشد و به پایگاهی برای شرکت‌های بزرگ و نوپا تبدیل شود. خانواده رویان همواره در تلاش است تا بتواند مایه امید مردم عزیز و سرافراز سرزمینمان باشد، دردی را کم کند و پرچم کشورمان ایران را در عرصه علمی بین المللی بالا ببرد. واقعیت این است که براساس بازخوردهای مردم، احساس می‌کنیم ما دیگر آدم خودمان نیستیم، آدم رویان و جهاد دانشگاهی هم نیستیم و در واقع متعلق به مردم هستیم؛ فرزندان ایران زمین هستیم، بنابراین یک ایران از ما انتظار دارد و هیچ بهانه‌ای نمی‌تواند ما را از حرکت علمی بازدارد.

در این کتاب درس‌هایی را که در مسیر زندگی آموخته‌ام با خوانندگان به اشتراک گذاشته‌ام. پیشرفت با صبوری و تلاش ممکن است. من سعی کرده‌ام در تمام عمر خود در حال کنجکاوی و یادگیری باشم، چون اگر از دانشی که دارید راضی باشید پسرفت می‌کنید، به کارم احترام می‌گذارم. این ما هستیم که به کارها و علوم هویت می‌دهیم، نه بالعکس.

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس

که نه هرکو ورقی خواند، معانی دانست

کار من عشق من است و به ساعات و سختی‌هایش فکر نمی‌کنم؛ در ضمن بزرگ‌ترین تفریح من هم هست. سعی کنیم بعد داشته باشیم؛ برای مثال، تنها مشغله‌مان درس نباشد و به ابعاد دیگری مانند ورزش، خانواده و درک مردم هم توجه داشته باشیم. بدین ترتیب رشد، همه جانبه و متعادل می‌شود. به عبارتی اگر مغزتان بزرگ شود، دست و پایتان هم بزرگ می‌شود. خودتان که بزرگ شدید باید محیط اطرافتان را هم بزرگ کنید؛ وگرنه وقتی روی صندلی کوچک قبلی بنشینید می‌شکند و با این کار حتی به دیگران هم آسیب می‌زنید. در این مسیر به پیشرفت دیگران نیز کمک کنیم. بزرگ بودن به پست و مقام نیست، بلکه کمک به ساختن آینده‌ای بهتر است. همه ما متعهد به کمک برای پیشرفت دیگران هستیم. قبول مسئولیت‌هایمان را به عنوان قبول چالش و وظیفه و تعهدی برای تسهیل پیشرفت جوانان نگاه کنیم؛ راهی برای رسیدن آنها به روزی که بتوانند مایه حرکت بیشتر و پیشرفت بشریت شوند. به قول آیت الله بهجت معتقدم «به این دنیا آمده‌ایم تا با زندگی کردن قیمت پیدا کنیم، نه به هر قیمتی زندگی کنیم.» از آنجا که دو بار متولد نمی‌شویم باید حداکثر بهره را از این فرصت ببریم. گاهی این زمان صرف تحقیق و مطالعه می‌شود، گاهی خواب، گاهی خوراک، گاهی ورزش، گاهی معاشرت با خوبان و گاهی سفر و کارهایی از این دست. زندگی لطف خدا است و هرطور به آن بنگری همان طور می‌نماید. برای بعضی‌ها «هرچی سنکه، مال پای لنگه» و برای برخی هم «هرچی سنکه» چالشی است برای پخته‌تر شدن و پیروزی، پیشرفت و در نهایت مؤثر بودن. هرچه هدف بزرگ‌تر، مسیر بسیار سنگلاخی و پرنشیب و فرازتر

هرچه کوی ات دورتر، دل تنگتر، مشتاق‌تر

در طریق عشق بازان، مشکل آسان کجا

درس‌هایی هم از طبیعت گرفته‌ام. طبیعت معلم فوق العاده‌ای است؛ به من آموخت که تکامل، تدریجی است و هیچ راه میانبری در رشد و نمو ما وجود ندارد. باید آرام و پیوسته حرکت کرد؛ امکان ندارد آدم یک شبه محقق، معلم یا مهندس شود. از طبیعت آموختم که تکامل حاصل چالش است. اگر نتوانیم آن را مدیریت کنیم، فرق نمی‌کند چه قدر بزرگ هستیم، در هر صورت محکوم به فنا خواهیم شد نظیر گونه‌های جانوری بزرگی مثل

دایناسورها که نتوانستند راهی برای مقابله با چالش سرما پیدا کنند و نابود شدند، ولی گونه‌های کوچکی مثل پستانداران با کسب قابلیت‌های شناختی توانستند در کل دنیا گسترش پیدا کنند، پس هنگام حرکت باید در مقابل چالش‌ها یا راهی پیدا کنیم یا راهی بسازیم

۱

رویش بهار

آقا همیشه درباره تولدم می‌گوید: «حُس؟» تو ساعت ده و نیم عاشورا اومای وِدی.» یعنی «حسین تو ساعت ده و نیم عاشورا به دنیا اومدی.» ما در خانه به پدرمان آقا می‌گوییم، به مادرمان همان مادر می‌گوییم، ولی گاهی هم «دا» صدایش می‌زنیم، ششم اسفند سال ۱۳۵۰ در بیمارستان شهرک "واحد" نزدیک زرین شهر به دنیا آمدم. چون روز عاشورا بود اسمم را گذاشتند حسین؛ "حسین بهاروند"

اصالتا لر هستم، اما همانطور که گفتم در لرستان به دنیا نیامده‌ام، آقا اهل روستای ناصروند از توابع کُرگه خرم‌آباد و مادرم هم نزدیک همان جا اهل منطقه‌ای به نام طافاند. پسوند «وند» در بهاروند هم نشانه‌ی لر بودن مان که احتمالاً به معنای (زاده) است.

اسم آقا، علی و مادرم فاطمه است؛ البته فاطمه اسم دومش است. اسم اصلی ولری‌اش «خدا بس» است که چند سال قبل آن را عوض کرد. آن زمان در لرستان مردم بیشتر پسر می‌خواستند تا در کار گله‌داری و کشاورزی و کارهایی شبیه این کمک حالشان باشد. در این فرهنگ، اگر چند بچه پشت سرهم دختر به دنیا می‌آمد، اسمش

را خدایس می گذاشتند. شاید این اسم به نوعی دعایی بود که: «خدایا از این به بعد دیگر به ما بچه پسر بده!» از این اسم‌ها در لرستان مرسوم است؛ مثل دختریس. جالب است که بعد از آن، همه بچه‌های پدربزرگ و مادربزرگم پسر می‌شوند.

پاییز سال ۱۳۴۹، آقا برای پیدا کردن کار همراه مادرم به اصفهان می‌آیند و بعد از مدتی آقا با حقوق ۳۵۰ تومان به عنوان انتظامات یا نگهبان کارخانه ذوب آهن استخدام می‌شود. شاید امروز مهاجرت از لرستان به اصفهان ساده باشد، اما آن زمان آقا و مادرم تصمیم بزرگی گرفته بودند. مادرم تعریف می‌کرد: «موقعی که اومدیم زرین شهر کل زندگیمون تا مدت‌ها یه فرش بود، یه بشقاب، دوتا قاشق و یه لحاف و تشک تو یه اتاق اجاره‌ای.»

بعد از شروع کار در کارخانه، آقا و مادرم کم کم توانسته بودند امکانات زندگی را تهیه کنند ما در سال ۱۳۵۳ در شهرک نهالستان ذوب آهن ساکن شدیم. نهالستان شهرکی کارگری بود و خانواده‌ها همه غریب بودند و از شهرهای مختلف کشور به آنجا آمده بودند، بنابراین سعی می‌کردند به هم نزدیک شوند. باتوجه به جوان بودن جامعه آن شهرک، طبعاً فرزندهایشان هم تقریباً هم سن بودند. من در بچگی پسرکی بازیگوش و فعال بودم؛ ویژگی بارز من در آن دوران حرکت و فعالیت بود؛ حتی الان هم همین طور است. یکی از خاطراتی که از آن دوران به یاد دارم روشن کردن غلتک راه سازی است. نهالستان شهرک نوسازی بود و کارگران مشغول آسفالت کردن و محوطه سازی خیابان‌های آن ابودند. یک روز عصر وقتی شش ساله بودم و با هم سن وسال‌هایم در شهرک بازی می‌کردیم، به غلتک رسیدیم که باتوجه به اتمام کار در گوشه‌ای پارک شده بود، من به دوستم فرهاد گفتم: «من دیدم این ماشینا رو چطوری روشن می‌کنند می‌خوام روشنش کنم.» از غلتک رفتم بالا. سویچ رویش بود. با چرخاندن آن روشنش کردم. آن موقع زن‌های همسایه عصرها کنار خانه‌ها می‌نشستند و صحبت می‌کردند. یادم می‌آید که مادرم از دور بر سرش می‌زد و به طرف ما می‌آمد. اطراف غلتک هم همبازی‌هایم بودند. یکی از آقایان همسایه خود را به داخل کابین رساند و آن را خاموش کرد. بعدش من را از غلتک پایین کشید و

یک سیلی بهم زد. مادرم هم از او می‌خواست مرا بیشتر تنبیه کند. القصه، ادامه کتک خوردنم ماند برای شب که آقا خسته از سر کار به خانه برگشت و مادرم ماجرا را برایش تعریف کرد؛ من از ترس وارد خانه نشده بودم و پشت پنجره داشتم واکنش آقا را می‌دیدم. درحقیقت عصبانیت آقا و مادرم به خاطر به خطر افتادن سلامت خودم و کودکانی بود که اطراف غلتک بودند؛ بابت این شیطنت از دست من عصبانی بودند و آن شب هم تنبیه سختی شدم.

۲

آلاسکا آلاسکا

یادم می‌آید تابستانی که سوم ابتدایی را تمام کرده بودم، یک روز تصمیم گرفتم اسباب بازی‌هایم را بفروشم؛ همه را جمع کردم آوردم پایین ساختمان. پارچه‌ای انداختم و اسباب بازی‌ها را رویش چیدم و همه را فروختم. آقا و مادرم هم چیزی نگفتند. حقیقتش یادم نمی‌آید که چرا چنین تصمیمی گرفتم، ولی این سبب شد که بعد از آن تمام تابستان‌ها را دست فروشی کنم. با اینکه بچه چهارم پنجم ابتدایی بودم، اما با مینی بوس می‌رفتم از شهرهای نزدیک مثل زرین شهر، فلاورجان و یا حتی اصفهان، در حد مثلا صد تا تک تومانی خوراکی‌هایی مثل بیسکویت، پفک، آدامس، قارا، آلوچه و شبیه‌ای‌ها را با قیمت ارزان‌تر می‌خریدم و می‌آوردم. خرید با من بود ولی با برادرم حسن، دوتایی می‌فروختیم. چون حسن کوچک‌تر بود، او را برای خرید نمی‌بردم. خرید کردن کار آسانی نبود. زمان جنگ هم بود و خیلی وقت‌ها پیدا کردن بیسکویت یا پفک مینو سخت و گاهی غیرممکن بود. در کوچه پس کوچه‌های شهرهای اطراف، مغازه به مغازه می‌رفتم می‌گشتم و جنس‌های مورد نیاز را می‌خریدم. مثلا بیسکویت را از این مغازه می‌خریدم، می‌گفتم: «آقا پفک داری؟» می‌گفت: «نه، نیست!» بنابراین کارتن بیسکویت را با خودم می‌بردم مغازه دیگر و از آنجا پفک می‌خریدم، بعد با این‌ها می‌رفتم از مغازه‌ای در کوچه‌ای

دیگر آدامس شیک یا خروس نشان و آلوچه می‌خریدم. خیلی پارانرژی بودم، همین طورجنس‌ها را با خودم حمل می‌کردم و شهر را می‌گشتم تا خرید کنم. بعد همه را جمع می‌کردم یکجا، ماشین می‌گرفتم و می‌بردم دم مینی بوس فولادشهر و سوار می‌شدم و می‌آمدم. در فولادشهر هم ماشین می‌گرفتم و می‌بردم خانه. از فولادشهر تا زرین شهر، با مینی بوس بیست دقیقه طول می‌کشید و از اصفهان، حدود سی‌چهل دقیقه. معمولاً هر بار برای چند روز خرید می‌کردم تا زیاد رفت و آمد و سختی‌های خرید را نداشته باشم.

بازارچه محله ب-۱ در نزدیک خانه‌مان جایی برای خرید و فروش بود. جنس‌ها را که می‌خریدم، همان روز یا فردا صبحش در بازارچه فولاد شهر بساط می‌کردیم و می‌فروختیم. صبح تا شب، تا هر موقع که مردم بودند، در بازار مشغول دست‌فروشی بودیم؛ تابستان بود دیگر، با پول‌هایی که جمع کرده بودیم برای خودمان خرید می‌کردیم؛ کتاب، دفتر و قلم و حتی لباس.

در دوران راهنمایی خیلی به این مسئله فکر می‌کردم که چطور سلول‌های خون را بسازم. برای همین همیشه سعی می‌کردم خوب درس بخوانم. تقریباً در کل تحصیلاتم، رتبه‌ام اول تا سوم بود. از همان اول تا آخر دکترا همیشه به لطف خدا این طور بوده است. در دوره دبیرستان چون تصمیم پزشکی بخوانم، بیشتر و جدی‌تر از قبل درس می‌خواندم، اما مشکلی وجود داشت: ما هم مثل بقیه ایل و تبارمان، یعنی عموها، عمه‌ها و دایی‌ها و خاله‌ها که در لرستان زندگی می‌کردند، خانواده شلوغی داشتیم، اما به نسبت جمعیتان خانه‌مان کوچک بود، هشت نفر در خانه حدود هفتاد متری زندگی می‌کردیم؛ بنابراین برای درس خواندن جا نداشتیم. برای اینکه بتوانم درس بخوانم در بهار که هوا مطلوب بود، یک زیرانداز برمی‌داشتم می‌رفتم سمت کوه نزدیک خانه‌مان که تعدادی درخت داشت. حدود دو سه کیلومتر می‌رفتم تا برسم، بعد زیر یکی از درخت‌ها زیرانداز را می‌انداختم و درس می‌خواندم. در تابستان‌ها هم برای مطالعه با برادرهایم به کتابخانه کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان می‌رفتیم که حدود چهار پنج کیلومتر با خانه فاصله داشت. چون دور بود، در ایام تحصیل و بعد از تعطیلی مدرسه‌ها نمی‌توانستیم برویم، فقط روزهایی از تابستان که بیکار بودیم، می‌رفتیم؛ آن هم با دوچرخه.

در دوره دبیرستان هم بعد از امتحانات خرداد و تعطیلی مدرسه ها، هر روز می‌رفتیم دست فروشی که یک خاطره جالب هم از این ایام دارم. ما طول هفته را در بازارچه دست فروشی می‌کردیم، اما روزهای جمعه به پشت هتل فولادشهر که فضای تفریحی برای مردم بود می‌رفتیم آن موقع بستنی کیم نبود. نوعی بستنی یخی بود که بهش آلاسکا می‌گفتند. در این رفت و آمدهایی که برای خرید به اصفهان داشتم، یک آلاسکا فروشی پیدا کرده بودم که صبح زود آلاسکا می‌بست. هر هفته جمعه، حدود ساعت پنج صبح بلند می‌شدم می‌رفتم اصفهان صد تا دویست تا آلاسکا می‌خریدم، در کلمن سفید فیبری بزرگی می‌ریختم و می‌آوردم فولادشهر، درحالی که کلمن را می‌گذاشتم روی شانه هایم، راه می‌رفتم و بلند بلند می‌گفتم: «آلاسکا، آلاسکا». برادرم حسن هم پفک می‌گذاشت روی دوشش و «پفک، پفک» می‌گفت و می‌فروخت. یک بار که داشتم «آلاسکا، آلاسکا» می‌گفتم، آقای حدودا چهل ساله که چهار پنج تا بچه داشت، مرا صدا زد و چندتا آلاسکا برای خانواده‌اش خرید. بعد گفت: «نیاز داری این کارو می‌کنی؟» گفتم: «نه»، خیلی هم محکم جواب می‌دادم، گفت: «پس واسه چی این کارو می‌کنی؟» گفتم: می‌خوام دستم تو جیب خودم باشه. لذت می‌برم از اینکه کاپشنمو خودم بخرم، کتاب و کیف و کفشمو خودم بخرم.»

اگرما کار نمی‌کردیم با اینکه آقا انتظامات بود و حقوق کارگری داشت، حقوقش کفاف زندگی‌مان را می‌داد و درآمدش برکت داشت؛ چون خانواده خیلی قانعی بودیم، این پولی که ما درمی‌آوردیم برای خودمان بود و با آن می‌توانستیم کتاب و کیف و لباس و خلاصه هر چیزی را که دوست داریم بخریم. فکر کنم تابستان کلاس دوم دبیرستان بودم که احساس کردم دیگر بزرگ شده‌ام و می‌توانم کارگری کنم، بنابراین دست فروشی را کنار گذاشتم و رفتم سراغ کارگری تا پول بیشتری دریاورم، چهارراهی بود که کارگرها هر روز صبح آنجا می‌ایستادند و کسانی که به کارگر نیاز داشتند می‌آمدند آنجا با هر مبلغی که توافق می‌کردند و هر تعداد که کارگر نیاز داشتند، سوار می‌کردند می‌بردند. من هم هر روز صبح ساعت شش هفت میرفتم سر چهارراه منتظر می‌ماندم. بعضی مواقع تنهایی می‌رفتم، گاهی اوقات هم با دوستانم بودم. بعضی روزها هم می‌شد که کسی ما را انتخاب

نمی‌کرد؛ در این صورت سریع برمی‌گشتم خانه و با دوچرخه‌ام می‌رفتم جای دیگری مثل مینادشت و یا اُشترجان که اگر کار کشاورزی بود، آنجا کار کنم. معمولا یا برای کارگری بنایی می‌رفتیم که چارک می‌دادیم بالا و ملات درست می‌کردیم، یا برای کار در زمین کشاورزی. مثلا زمین کشاورزی را وجین می‌کردیم، یا در مزرعه سیب زمینی کار می‌کردیم.

آقا و مادرم بعد مهمی از این گُنام (شرایط محیطی) بودند. ایشان انسان‌هایی بسیار منضبط، سخت کوش و در برخی مسائل سخت‌گیر بودند. روزهای تعطیل هم مثل روزهایی که به مدرسه می‌رفتیم راس همان ساعت بیدار می‌شدیم یا موقع غذا خوردن آقا تأکید داشت که همه با هم باید سر سفره بنشینیم. موقع رد شدن از خیابان باید از محل خط کشی شده رد می‌شدیم. اگر از خانه بیرون می‌رفتیم باید رأس ساعتی که آقا از قبل مشخص می‌کرد حتما برمی‌گشتیم. مادرم هم در تمام این موارد با او هم نظر بود. مادرم که از شیره جان، ما را شیریاک داد و بزرگ کرد، همیشه مراقب تربیت ما بود. لباس‌ها هم باید منظم، در کمد قرار می‌گرفتند. خانه همیشه تمیز بود. بچه‌ها باید مراقب تمیزی خودشان و خانه می‌بودند. همواره ما را به شیر پاکش قسم می‌داد که در راه راست باشید.

۳

عشق جنین‌شناسی

تابستان سال ۶۸ که امتحانات نهایی سال سوم ریاضی فیزیک دبیرستان تمام شد، طبق برنامه‌ریزی قبلی‌ام باید برای سال چهارم تغییر رشته می‌دادم و تجربی می‌خواندم. یک روز که زیست‌شناسی چهارم دبیرستان را می‌خواندم، آزمایشی در آن توجه‌ام را جلب کرد. راستش نفهمیدم چیست، ولی خیلی زیبا بود. خیلی از آن خوشم آمد؛ چون با پیوند چند سلول از جنینی به جنین دیگر، دو موجود از یک جنین به وجود آمده بود، پیش دبیر زیست‌شناسی، جناب آقای سلطانی رفتم و گفتم: «این آزمایش چیه؟» گفتند: «به این میگن جنین‌شناسی.» گفتم: «چطور میشه در این رشته ادامه تحصیل داد؟» گفتند: «یا باید بری پزشکی بخونی، یا زیست‌شناسی محض و بعد ادامه تحصیل بدی و برای فوق لیسانس و دکترا بری گرایش جنین‌شناسی» من آن روز عاشق جنین‌شناسی شدم تا به رازهای خلقت موجودات زنده و چگونگی تشکیل انواع سلول‌ها و اندام‌ها پی ببرم. بنابراین تصمیم گرفتم از طریق پزشکی با زیست‌شناسی به سمت جنین‌شناسی حرکت کنم. البته بعدها فهمیدم که جنین‌شناسی بخشی از علمی به نام «زیست‌شناسی تکوینی» است؛ و خداوند مهربان تا دکترا همین مسیر را برایم مهیا کرد.

یادم هست که آن روز تصمیم گرفتم جنین‌شناس بشوم؛ دیگر همه چیز را فقط به عشق جنین‌شناسی می‌خواندم. یعنی از تابستان ۶۸ تا تابستان ۶۹ که کنکور دادم، فقط به این فکر می‌کردم که باید زیست‌شناسی محض یا پزشکی قبول شوم؛ بنابراین سال آخر دبیرستان، کلا با این هدف درس خواندم.

اما شب کنکور مرحله دوم هر کاری کردم خوابم نبرد و تا صبح بیدار بودم همه اعضای خانواده از یک هفته قبل به خرم آباد رفته بودند و من تنها بودم. دلیل آن هم عروسی پسرعمویم بود. در قدیم عروسی‌های ده حدود یک هفته طول می‌کشید، خلاصه آن شب را با بیداری ناخواسته صبح کردم و حدود ساعت شش صبح با سردرد از خانه زدم بیرون تا بروم سر جلسه کنکور که در زرین شهر برگزار می‌شد. کنکور شروع شد، تمرکز نداشتم و گیج بودم. آن طور که آماده بودم نتوانستم امتحان بدهم، بعد از کنکور هم همه‌اش فکر می‌کردم که نکند به آنچه می‌خواهم نرسم، عصر آن روز تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که بروم خرم آباد.

[با گذشت چند هفته و اعلام نتایج کنکور] باتوجه به نتایج مرحله دوم و رتبه مرحله اولم که ۷۳۸ منطقه دو شده بود، مجاز به انتخاب رشته شدم. هنگام انتخاب رشته، دفترچه کنکور را نگاه می‌کردم بینم کجا نوشته زیست‌شناسی محض تا آن را انتخاب کنم؟ دیدم فقط دانشگاه شیراز زیست‌شناسی محض دارد، اصلاً نه به رشته‌های دیگر نگاه می‌کردم و نه به دانشگاه‌ها و گزینه‌های دیگر، خلاصه در یک برگه، اول نوشته زیست‌شناسی محض دانشگاه شیراز، بعدش بیادم هست بیست تا پزشکی نوشتم، هشت تا دندان پزشکی و هفت تا هم داروسازی و بعد از آن هیچ رشته دیگری انتخاب نکردم. یعنی با اینکه می‌توانستیم ۱۰۰ رشته انتخاب کنیم، در مجموع ۳۶ رشته انتخاب کردم. ناظم مدرسه‌مان آقای اسدی برادر دوستم شهرام بود. به دوستم گفتم از برادرش بخواهد برای انتخاب رشته کمک کند. او هم هماهنگ کرد و یک روز برگه‌هایی را که رشته‌های مورد علاقه‌ام را به ترتیب در آن نوشته بودم پیش ایشان بردم تا مطمئن شوم و وارد برگه رسمی کد رشته‌ها کنم و آن را پست کنم، برکه را که نشان دادم گفت: «این چه انتخاب رشته‌ایه؟! اول زدی زیست‌شناسی بعد پزشکی؟»

زیست‌شناسی را برداشت گذاشت آخر. گفتم: «ولی من می‌خوام برم جنین‌شناسی.» گفت: «اینی که میگم گوش کن.» من هم گفتم چشم.

روز اعلام نتایج، در راهروی پله‌های ساختمانمان منتظر آمدن آقا و مادرم از زرین شهر بودم که روزنامه اعلام نتایج را بیاورند. به پایین ساختمان که رسیدند ایشان را دیدم و صدا زدم: «آقا قبول شدم؟» و آقا از همان جا جواب داد و کد رشته را گفت. به سرعت داخل خانه رفتم، دفترچه کنکور را باز کردم و دیدم زیست‌شناسی محض دانشگاه شیراز است، چقدر خوشحال شدم؛ یعنی خدا خواست و درست چیزی که می‌خواستم قبول شدم، بعدها که کارنامه کنکور را دادند، فهمیدم با پزشکی اصفهان فقط یک نفر فاصله داشته‌ام؛ یعنی شاید اگر شب کنکور مرحله دوم می‌خوابیدم و یکی دو تست بیشتر می‌زدم کلاً مسیرم تغییر می‌کرد.

۴

قدم به دانشگاه

بعد از اینکه در مجموعه دانشگاه [شیراز] در خیابان ساحلی ثبت نام کردم، به گروه زیست‌شناسی دانشکده علوم در چهارراه ادبیات رفتم و پرسیدم: «ببخشید اینجا کی جنین‌شناسی تدریس می‌کنه؟» گفتند: «خانم دکترشیدخت حسینی،» اتاقشان را پیدا کردم و در زدم، از پشت در شنیدم که گفتند: «بفرمایید.» در را باز کردم. سلام دادم، در حال مطالعه بودند. از بالای عینکشان نگاهی به من کردند و جواب سلامم را دادند، گفتند: «بفرمایید.» گفتم: «بهاروند هستم، علاقه زیادی به جنین‌شناسی دارم، شنیدم شما جنین‌شناسی تدریس می‌کنید. می‌خواستم ببینم چطوری میشه وارد این علم شد و رشد کرد؟» پرسیدند: «جنین‌شناسی پاس کردی یانه؟» گفتم: «نه» جواب دادند: «برو وقتی پاس کردی بیا». تشکر و خداحافظی کردم و آمدم بیرون. بعدش از بچه‌ها پرسیدم: «جنین‌شناسی کی تدریس میشه؟» گفتند ترم هشتم. یعنی باید چهارسال می‌خواندیم و آن آخرها که دیگر داشتیم لیسانس می‌گرفتیم، تازه درس جنین‌شناسی ارائه می‌شد. حالم خیلی گرفته شد ولی هیچگاه از طلب نایستادم و بعدها با وجود سختی‌های خاصی که خواهم گفت این درس را در ترم پنجم گرفتم.

پُرسان پُرسان رفتم مسافرخانه‌ای پیدا کردم و رفتم داخل. آنجا با سه دانشجوی دیگری که دنبال اتاق بودند آشنا شدم. پرسیدم: «اهل کجایید؟» گفتند: «اهل کهگیلویه. شما چطور؟» گفتم: «منم خرم آباد.» همین‌طور اتفاقی با هم دوست شدیم و چهارتایی باهم یک اتاق گرفتیم؛ اتاقی حدود بیست متری با چهار تخت. لُر بودن تنها وجه

اشتراکی بود که ما چهارتا را در این اتاق دور هم جمع کرد؛ یعنی اشتراک فرهنگی ما را آورده بود کنارهم. البته فکر می‌کنم همه را خداوند جور کرد. یکی فیزیک می‌خواند، یکی آمار و یکیشان هم ادبیات.

اتاق را از قرار ماهی ۱۲۰۰ تومان برای هر نفر، که آن زمان پول خیلی زیادی بود، گرفتیم و از همان روز زندگی دانشجویی‌مان شروع شد. ابتدا برای خودمان مقرراتی گذاشتیم. هر روز باید یک نفر اتاق را تمیز می‌کرد و برای صبحانه نان تازه می‌خرید. همیشه هم یا تخم مرغ داشتیم یا پنیر یا کره مربا که دانشگاه همراه با شام می‌داد. مسافرخانه نزدیک امامزاده علی بن حمزه بود و تا دانشگاه حدود پانزده دقیقه پیاده راه بود. دانشکده ما در چهارراه ادبیات و نزدیک مقبره حافظ بود.

معتقدم که موفقیت حاصل شادی است نه شادی حاصل موفقیت. همیشه با نداشته‌هایمان زندگی می‌کردیم و شاد بودیم. شاهد این مسئله، شلغم خوردن‌های مداوم ما در روزهای سرد سال بود؛ همه ما از لحاظ مالی ضعیف بودیم و نمی‌خواستیم مریض شویم تا کار به بیمارستان و درمان و دارو بکشد، می‌گفتیم: «چی خوبه بخوریم که مریض نشیم؟» میوه که گران بود و نمی‌توانستیم بخریم، بنابراین شلغم می‌خریدیم، دقیقاً تمام پاییز و زمستان ما هر شب شلغم داشتیم. شب‌های سرد، ساعت یازده دوازده و شاید هم دیرتر، باهم می‌نشستیم و شلغم و شام ساده‌ای مثل نیمرو می‌خوردیم.

۵

آینده نگاری

[همانگونه که قبلا هم اشاره کردم] با اینکه درس جنین‌شناسی ترم هشتم ارائه می‌شد اما چون عطش یادگیری‌اش را داشتم می‌خواستم زودتر آن را بگیرم. ترم پنجم را که می‌خواستم شروع کنم، آن را برای دانشجویان دبیری زیست‌شناسی ارائه کرده بودند. رفتم درس را بردارم که مسئول آموزش گفت: «نمیشه شما این درسو بردارید؛ برای گروه شما نیست. چون استاد گفته بودند فقط بیست نفر دانشجو می‌پذیرند یکی از دوستانم که دبیری زیست‌شناسی بود و درس را گرفته بود، آمد گفت: «حسین من این درسو حذف می‌کنم تا شما که خیلی علاقه داری، بگیری. برای من فرقی نمی‌کنه که الان بگیرم یا ترم بعد، من فقط می‌خوام پاسش کنم.» خلاصه ایشان رفت حذف کرد و به لطف ایشان و یاری پروردگار توانستم ترم پنجم جنین‌شناسی را بگیرم. استاد درس خانم دکتر شیدخت حسینی بودند. یادم می‌آید وقتی تدریس می‌کرد هیچ چیزی نمی‌فهمیدم؛ چون برای درک جنین‌شناسی فقط علم کافی نیست، تصور سه بعدی هم می‌خواهد. کتابش هم انگلیسی بود و از

لحاظ مفهومی سنگین بود و برای درکش چقدر تلاش می‌کردم تا بالاخره می‌فهمیدم چی به چیست، چون درس را دوست داشتم برای درک آن همیشه کتاب را می‌خواندم و برای نگهداری، آن را به زیبایی جلد کرده بودم، برای درک این درس سه واحدی بعدها تمام تابستان‌های دوره کارشناسی را مشغول مطالعه بودم، بعد از آن، استاد به من اطمینان کردند و اجازه دادند در ارائه درس آزمایشگاه جنین‌شناسی برای همه ترم‌های بعد کمکشان کنم. درک این درس و درس‌های دیگری چون سلولی و مولکولی در کارشناسی، بعدها سبب شد که درک عمیق‌تری نسبت به علم سلول‌های بنیادی پیدا کنم و قدرت ابتکار بیشتری بیابم.

نمی‌دانم می‌دانید یا نه، جنین انسان و جوجه در دوران ابتدایی خیلی شبیه هستند و برای درک جنین‌شناسی انسانی و بعضی موجودات دیگر، بر جنین‌شناسی جوجه تاکید می‌شود. بیرون شیراز، حدود ده بیست کیلومتری شهر قبل از باجگاه، یک مرغداری بود. با فرصتی که خانم دکتر حسینی به من دادند تقریباً هر دو سه هفته می‌رفتم آنجا چهل پنجاه تا تخم مرغ نطفه دار تهیه می‌کردم و به آزمایشگاه می‌آوردم. تخم مرغ‌ها را در دستگاه می‌گذاشتم و در زمان‌های مختلف برمی‌داشتم باز می‌کردم و با بررسی جنین تغییرات آن را می‌دیدم. این اتفاق سبب شد تا جنین‌شناسی را درک کنم. به علاوه، ایشان به ما می‌گفتند که برای درک جنین‌شناسی سعی کنید آن را با خمیربازی بسازید و ما این کار را در آزمایشگاه جنین‌شناسی بسیار انجام می‌دادیم. در حال حاضر من برای تدریس حتی در دوره دکترای هم از این روش استفاده می‌کنم. به خاطر این شباهت تکوینی جنین انسان و جوجه همیشه به شوخی می‌گویم: «اگه یکی به شما گفت برو جوجه، نباید ناراحت بشی، بدون که اون جنین‌شناس بزرگیه»

در دانشگاه استادی به نام دکتر مارک گتنر داشتیم که آلمانی تبار بودند و از آمریکا آمده بودند؛ اما چون خانمشان ایرانی بودند، در ایران ساکن شده بودند و از قبل انقلاب در دانشگاه شیراز تدریس می‌کردند. برای دوره کارشناسی، زیست‌شناسی سلولی تدریس می‌کردند. اصلاً هم فارسی حرف نمی‌زدند و تدریس‌هایشان کلاً به زبان انگلیسی بود. روزی شنیدم که ایشان علاوه بر زیست‌شناسی سلولی، درس عملی میکروسکوپی زیست‌شناسی

سلولی هم ارائه می‌کنند. ایشان درس عملی و اختیاری میکروسکوپی را خیلی محدود ارائه می‌کردند و هر بار هم بیش از دو دانشجوی کارشناسی نمی‌گرفتند. سال سوم می‌خواستم این درس را بگیرم، اما حتی به اندازه بیان درخواست هم انگلیسی بلد نبودم تا چه رسد به فهم تدریس انگلیسی ایشان. اصلاً نمی‌دانستم چطور با ایشان صحبت کنم. هنوز درس هم با ایشان نداشتم که مرا بشناسند. با اینکه درس اختیاری بود و حتی به زبان انگلیسی ارائه می‌شد، اما می‌خواستم حتماً آن را بردارم. علت اینکه سراغ دکتر گتتر و این درس رفتم چه بود؟ این بود که همه چیز را به عشق جنین‌شناسی می‌خواندم و فکر می‌کردم با گذراندن این درس فردی دست به آچار در دنیای ابزارهای سلولی می‌شوم و بعدها دیدم که این حس چقدر درست بوده است.

خلاصه از یکی از دوستان پرسیدم: «خواهش میکنم به انگلیسی چی میشه؟» گفت بگو: «آی اسک یو.» بعد رفتم دفتر استاد گتتر. خودم را گُشتم و با انگلیسی بسیار ضعیفی از ایشان درخواست کردم که اگر می‌شود، غیر از درس نظری زیست‌شناسی سلولی، درس عملی میکروسکوپی را هم با ایشان بگیرم. فهمیدم که می‌گویند وقت ندارند این درس را ارائه کنند. تنها چیزی که به ذهنم رسید همان عبارت «آی اسک یو» بود. قبول نکردند. اما من هم کوتاه نیامدم، مدت زیادی آنجا ایستادم و مدام همین جمله را تکرار کردم که در نهایت با اصرار فراوان و چند بار آمد و شد قبول کردند شاگردشان بشوم. کلاس‌ها که شروع شد، ایشان معمولاً پای تخته مطالب را به انگلیسی می‌نوشتند و ما هم یادداشت می‌کردیم. می‌خواستم با قدرت وارد جنین‌شناسی شوم و برایش بسیار تلاش می‌کردم. چون آدم‌ها جایی می‌ایستند که به آن فکر می‌کنند. بعضی معتقد به آینده پژوهی هستند اما من معتقد به آینده نگاری هستم. یعنی به نظر من آینده نگاشته و ساخته می‌شود.

۶

دوران عاشقی

اواسط ترم ششم یعنی اوایل سال ۷۲، یک روز یکی از همکلاسی‌ها به نام خانم احسانی آمدند گفتند: «آقای بهاروند یه نفر می‌خواد یه آزمایشگاه راه بندازه، جنین‌شناس می‌خواد، می‌خوای معرفیت کنم؟». گفتم: «عالیه» ایشان چند روز بعد هماهنگ کردند و رفتم پیش آقای دکتر سیروس رستمی ایشان گفتند: «من می‌خوام یه مرکز باروری آزمایشگاهی (آی وی اف) راه بندازم، شما علاقه مند هستی؟» گفتم: «بله» مصاحبه‌ای از من گرفتند و کارهایم را به ایشان ارائه کردم و پذیرش دادند. بعد با مرکز درمان ناباروری یزد هماهنگ کردند که بروم آموزش ببینم. بنابراین تابستان سال ۷۲ درحالی که دانشجوی لیسانس بودم یک ماه رفتم یزد، دوره باروری آزمایشگاهی دیدم که آنجا با دکتر عباس افلاطونیان و دکتر محمدعلی کریم‌زاده میبیدی، پزشکان زنان و زایمان و آقایان مهرداد سلیمانی و امیر ارجمند به عنوان جنین‌شناس آشنا شدم. ایشان کسانی بودند که اولین بار در ایران عمل باروری آزمایشگاهی را انجام داده بودند. در آنجا برای اولین بار نام مؤسسه درمان ناباروری رویان را

نیز شنیدم. دوره آموزشی یزد که تمام شد، چند روزی رفتم تهران تا در دوره کوتاهی در یک مرکز خصوصی شرکت کنم. من تا آن موقع تهران نیامده بودم، برای همین حس و حال و کنجکاوی خاصی برای دیدن آن داشتم. وقتی دوره‌ها تمام شد و برگشتم شیراز، طول کشید تا مرکز درمان ناباروری آقای دکتر رستمی راه اندازی شود. رفتم خدمتشان گفتم: «شما که مرکزتون حالاحالاها راه نمی‌افته، اگر کاری ندارید من برم برای فوق لیسانس بخونم.» ایشان هم محبت کردند و گفتند: «بله، مرکز من که راه نیفتاده، شما برید درستونو بخونید.

سال آخر دوره کارشناسی رسیده بود و من علاقه‌ام برای ادامه تحصیل در جنین‌شناسی بیشتر شده بود. اگرچه از همان ابتدای دوره کارشناسی سعی داشتم درس‌ها را به بهترین وجه بخوانم، اما در ترم هفتم برای رسیدن به آنچه که در رؤیایم بود، تمرکز بیشتری کردم. بنابراین هر روز بخش زیادی از وقتم را صرف خواندن دروس آزمون کارشناسی ارشد می‌کردم؛ نهایتاً بعد از چند ماه درس خواندن، روز کنکور که اواخر بهمن ماه ۷۲ بود، رسید. باید ساکم را می‌بستم و می‌رفتم تهران؛ چون آن موقع آزمون فوق لیسانس در تهران متمرکز بود. روز قبل از حرکت به تهران، برای زیارت رفتم شاهچراغ؛ حدود سه چهار ساعت دعا و استغاثه کردم، نماز خواندم و از خداوند بزرگ خواستم بهترین‌ها را برایم مقدر فرماید.

صبح روز بعد رفتم دانشگاه تهران، کنکور کارشناسی ارشد را دادم و رفتم ترمینال جنوب تا برگردم شیراز، حدود سه ساعت سر جلسه آزمون بودم، خیلی خسته شده بودم اما خیلی هم خوشحال بودم، چون از آزمون‌های که داده بودم راضی بودم و می‌دانستم حتماً قبول خواهم شد. یک روز که در خوابگاه بودم، شنیدم نتایج کنکور فوق لیسانس اعلام شده است. رفتم از دکه‌ای نزدیک خوابگاه روزنامه خریدم و وقتی اسمم را دیدم کلی خوشحال شدم؛ بعدها که کارنامه را دادند دیدم رتبه یک کشوری رشته علوم جانوری شده‌ام. هنگام انتخاب رشته دوتا گزینه بیشتر نداشتم؛ یا باید دانشگاه شهید بهشتی را انتخاب می‌کردم یا دانشگاه تربیت معلم؛ چون می‌خواستم جنین‌شناسی بخوانم و آن هم فقط در این دو دانشگاه بود؛ من شهید بهشتی را انتخاب کردم.

یک بار که سر کلاس جنین‌شناسی خانم دکتر شمس بودیم اتفاق جالبی افتاد که خاطره‌اش هنوز در ذهنم مانده است؛ ایشان داشتند تدریس می‌کردند که گویا من حواسم پرت شده بود. برای همین برگشتند گفتند: «آقای بهاروند حواست کجاست؟» من هم سرم را بلند کردم و نمی‌دانم چه شد این بیت از سعدی را گفتم:

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم

به طاقتی که ندارم کدام بار کشم

من فی البداهه جواب دادم و واقعا آن لحظه دست خودم نبود. شش تا هم‌کلاسی داشتم که همه زدند زیر خنده و ایشان همین طوری برگشتند به آقای محمد جوان که دوست صمیمی من بود، گفتند: «جوان، این چی میگه؟!» او هم خیلی سریع جواب داد: «استاد انگار عاشق شده.» البته که این طور هم بود، در کارشناسی ارشد هم با عشق کتاب‌های انگلیسی دروس مختلف را با دقت فراوان برای درک جنین‌شناسی می‌خواندم و ساعت‌ها در کتابخانه‌ها بودم. کتاب انگلیسی زیست‌شناسی تکوینی را حفظ شده بودم، منتها با درک، بسیار می‌خواندم باز می‌خواندم و حتی موقع خواب با پیچیدن حوله‌ای دورش، از آن به عنوان بالشت استفاده می‌کردم.

۷

در جستجوی رویان

زندگی در تهران و ساختن با آن بخش کوچکی از مشکل من بود، مشکل بزرگ‌تر که تقریباً کمی بعد از شروع ترم اول مشخص شد، آن بود که فهمیدم آن چیزی که من می‌خواهم در دانشگاه نیست. در آن زمان مؤسسه رویان به عنوان مرکز درمان ناباروری بود و براساس دانسته‌های من تنها مرکزی بود که در زمینه جنین‌شناسی به طور اختصاصی پژوهش می‌کرد. من که عاشق جنین‌شناسی بودم و باروری آزمایشگاهی یا همان ای وی اف کار کرده بودم، با خودم می‌گفتم: «رویان یکی از مراکز به که روی جنین‌شناسی متمرکز و بهتره برم پایان نامه‌ام را در رویان بگذرانم. اما چطوری؟» پس از جستجو فهمیدم آقای دکتر احمد حسینی که استاد گروه علوم تشریح دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی بودند، در رویان هم کار می‌کنند. همچنین دکتر مجتبی رضازاده از دانشگاه تربیت مدرس در رویان هم کار می‌کردند. در همان ابتدا که به ایشان مراجعه کردم، جوابشان منفی بود.

بنابراین اواخر زمستان ۷۳ و یا اوایل بهار ۷۴ که می‌شد ترم دوم، یک روز رفتم پیش آقای دکتر احمد حسینی گفتم: «آقای دکتر من می‌خوام پایان‌نامه کارشناسی ارشدمو تو رویان بردارم، می‌خواستم شما کمکم کنید. حالا یا خودتان استاد راهنما باشید یا منو به استادی تو رویان معرفی کنید.» گفتند: «فردا بیا». فردا رفتم گفتند: «پس فردا بیا.» پس فردا رفتم گفتند: «پسین فردا»، پسین فردا رفتم گفتند: «هفته آینده»، هفته آینده رفتم گفتند: «ماه آینده». شاید می‌خواست ببیند که من چقدر به این قضیه اهمیت می‌دهم و پشتکار دارم؟! احتمالاً رویکردی در پرورش دانشجو بود.

یکی از روزهای زمستان همان سال ۷۴ رفتم پیششان و با ناراحتی و استیصال گفتم: «آقای دکتر الان چند ماه داره میگذره، جور نشد؟» بازهم خیلی راحت گفتند: «برو هفته آینده بیا ببینم چی میشه.» من طرح موضوع می‌کردم و ایشان می‌گفتند: «هفته بعد» صحبت‌مان بیشتر از این نبود، نهایتاً دو سه دقیقه بود و گاه ساعت‌ها منتظر دیدنشان پشت در اتاق می‌ماندم. از یک طرف درسی که از آن لذت نمی‌بردم و از طرف دیگر شغلی نداشتم و متکی به جیب خانواده بودم و این خودش برای سن من عذاب بزرگی بود؛ از آن طرف می‌خواستم ازدواج هم بکنم. وقتی آن روز هم با در بسته مواجه شدم، خیلی دلم گرفت.

روز چهارشنبه زمستانی‌ای بود. تصمیم گرفتم روز بعدش بروم مشهد زیارت امام رضا (ع) و از ایشان بخواهم که مشکلاتم را حل کند. خلاصه از ترمینال جنوب با اتوبوس به مشهد رفتم و صبح جمعه، بعد از صرف صبحانه در ترمینال رفتم حمام عمومی توی شهر که غسل زیارت کنم، هوا سرد بود، من هم که تازه از حمام آمده بودم، حسابی خودم را پیچیده بودم که سرما نخورم. سوار تاکسی شدم، در ورودی شیخ طوسی پیاده شدم و وارد بست شیخ طوسی شدم. غالباً از طرف مشرف می‌شوم. خیلی آرام و با طمانینه سمت حرم رفتم. سلام و صلوات می‌فرستادم و دعا می‌کردم و این طور فکر می‌کردم: میرم پیش مادر ائمه، حضرت زهرا (س) و امام رضا (ع) حرف‌ها و خواسته هامو میگم و ازشون می‌خوام که پیش پروردگار شفاعت منو بکنند.» وارد حرم که شدم یادم هست کجا رفتم نشستم. الان هم هر وقت می‌روم، اگر شلوغ نباشد آنجا می‌روم. روبروی ضریح از طرف آقایان در

رواق دارالحفاظ شماره یازده که یک تورفتگی به اندازه دو سه متر دارد، نشستیم و با زبان لری با حضرت صحبت کردم. نماز زیارت را خواندم و شروع کردم به نماز استغاثه به حضرت زهرا (س) و امام رضا (ع). اول مقداری مقدمه چینی کردم، بعد کلی به حضرت زهرا (س) گفتم: «یا فاطمه! یا مولاتی! اغیثینی به فریادم برس، شما و امام رضا شفاعت منو پیش پرودگار بکنید.» بعد هم تا دلتون بخواد پیش پرودگار دعا کردم و گفتم: «خدایا وضعم اینه، خودت که میدونی من کجا می‌خوام برم، خودت مسیرو برام جفت و جور کن و تو مسیر راستم بیارم» از ساعت حدود هشت صبح که وارد حرم شدم تا نزدیکی‌های دوازده مشغول دعا بودم و خیلی حس و حال خوبی داشتم. قبل از شروع نماز جمعه و شلوغی حرم دعاها و زیارتم را تمام کردم و امدم بیرون. بعد از حرم رفتم سمت بازار رضا و ناهار دیزی خوردم و رفتم ترمینال سوار اتوبوس شدم و آمدم تهران.

شنبه صبح زود رسیدم تهران و مستقیم از ترمینال جنوب رفتم دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی، گروه علوم تشریح پیش آقای دکتر احمد حسینی، در راه که می‌آمدم تصمیم گرفتم چهل روز روزه بگیرم. البته بعد از این چهل روز برای شکرگزاری دوباره به زیارت امام رضا (ع) رفتم. خلاصه، از همان روز ورود به تهران روزه‌ام را شروع کردم و با دهان روزه رفتم پیش دکتر حسینی، مقداری هم معطل شدم تا آمدند. وقتی دیدمشان، بعد از سلام و احوال پرسی با شعف خاصی گفتم: «آقای دکتر بازم اومدم ببینمتون چی شد رویان؟» گفتند: «راستی من با دکتر رضازاده صحبت کردم، گفت چهارشنبه بیاد پیشم.» درعین حال که خیلی خوشحال شدم، با آرامش به ایشان گفتم: «می‌دونستم درست میشه.» واقعیتش این است که وقتی از پیش امام رضا (ع) آمدم اطمینان داشتم که همه چیز درست می‌شود، چون با اعتقاد رفته بودم. ظریفی گفت: «میدانی اعتقاد یعنی چه؟» گفت: «اعتقاد یعنی وقتی می‌خواهی بروی نماز باران بخوانی باخودت چتر ببری.» من با این اعتقاد پیش امام رضا (ع) رفتم، دکتر حسینی گفتند: «از کجا میدونستی درست میشه؟» برایشان ماجرا را شرح دادم. نگاهی به من کرد، خندید و دو تا لطیفه گفت که یکی از آن لطیفه‌ها یادم مانده است: «یه بنده خدایی مثل شما می‌ره پیش امام

رضا میگو یا امام رضا! یه کاری کن این ماشینی رو که گذاشتن جلوی بانک برنده بشم. دوستش که کنارش بوده بهش میگو که آقا اول برو یه حساب وا کن بعد بیا اینو بگو».



قدم در کوچه سیمین

خلاصه چهارشنبه همان هفته رفتم رویان پیش آقای دکتر رضازاده. آن موقع رویان در کوچه سیمین زعفرانیه بود. اواردی یا اوایل بهمن ۷۴ برای اولین بار بود که رفتم رویان؛ خیلی حس خوبی داشتم. طبق هماهنگی‌های قبلی، آقای دکتر رضازاده در طبقه دوم، در اتاق ریاست رویان منتظر من بودند. رفتم بالا و پشت در اتاق منتظر بودم که گویا در انعکاس در شیشه‌ای سالن مرا دیدند و گفتند: «آقای بهاروند تشریف بیار داخل.» از قبل مرا می‌شناختند؛ چون در کلاس‌هایشان هم شرکت می‌کردم و چند وقت قبلش هم در دانشگاه تربیت مدرس خدمتشان رسیده بودم و از ایشان خواسته بودم که استاد راهنمای من شوند اما نپذیرفته بودند.

رفتم داخل سلام کردم که دیدم این سری برخلاف دفعات قبل با روی گشاده برخورد کردند و به قول معروف خیلی تحویلیم گرفتند. بعد از حال و احوال گفتند: «آقای دکتر حسینی با من در مورد پایان نامه‌ات صحبت کرد و ازم خواست که استاد راهنمات باشم. پیشنهاد من اینه که روی تأثیر هم‌کشی سلول‌های اپیتلیال اویداکت

انسان بر جنین‌های دو سلولی موش کار کنی.» بعد از اینکه آقای دکتر موضوع را پیشنهاد دادند، من را به آقای کمال علیزاده معرفی کردند. آقای دکتر به ایشان گفتند: «آقای علیزاده ایشون دانشجوی جدید من هستن لطفا کمکشون کنید.» آقای علیزاده هم مدیر داخلی بودند و هم آدم چندمنظوره‌ای که وظایف و کارهای مختلفی داشتند. به قول امروزی‌ها ایشان آن موقع آچارفرانسه رویان بودند. من همیشه از ایشان به عنوان اولین استادم در رویان یاد می‌کنم؛ چون اولین کارهای آزمایشگاه تحقیقات را ایشان به من یاد دادند. مثلاً گرفتن جنین از موش را از ایشان یاد گرفتم.

بنابراین برای پایان‌نامه دکتر رضازاده استاد راهنما و آقای دکتر حسینی استاد مشاور من شدند. به این ترتیب وارد رویان شدم؛ جایی که بعدها، خانه، خانواده و هویت علمی‌ام شد؛ جایی که افراد آن اعم از زن و مرد، با تمام مهربانی، انرژی، توکل و تلاش برای کاهش دردی از مردم و سرافرازی کشور و حفظ امید در دل مردم حرکت می‌کردند و می‌کنند. شنیده‌هایم از نحوه شکل‌گیری رویان را بعداً خواهم گفت.

با اینکه روزه بودم، صبح می‌رفتم رویان و شب برمی‌گشتم. نمی‌دانید چه عشقی داشتم. برای افطار هم همان‌جا چیز مختصری می‌خوردم و دوباره مشغول کار می‌شدم یا به خوابگاه می‌آمدم. یادم می‌آید گاهی که خیلی دیر بیرون می‌آمدم و دیگر آخر شب شده بود و ماشین گیر نمی‌آمد، مسافت چند کیلومتری رویان تا خوابگاه شهید بهشتی را که بالای ولنجک بود، از خیابان مقدس اردبیلی پیاده می‌آمدم. به خوابگاه که می‌رسیدم، چیزی خورده و نخورده می‌خوابیدم و دوباره صبح زود بلند می‌شدم و راه می‌افتادم به سمت رویان. نمی‌دانید چه اشتیاق وصف ناپذیری داشتم.

۹

دعاهایی که استجابت شدند

یک آزمایشگاه کوچک ته حیاط بود که حدود چهار مترمربعش حیوان خانه و فضایی حدود بیست متر مربعی هم برای تحقیقات بود. تازه آن هم این طور نبود که از اول آزمایشگاه باشد، بلکه نمازخانه رویان بود. در واقع تحقیقات رویان از نمازخانه شروع شد. من آن دوره در رویان نبودم، اما بعدها از دوستان و همکاران شنیدم که گویا دکتر کاظمی از همان ابتدا (سال ۱۳۷۰) که رویان را به عنوان مرکز درمان ناباروری راه انداخته بودند، اعتقاد داشتند که در کنار درمان باید تحقیقات هم داشته باشیم. عزیزانی مثل دکتر رضازاده و دکتر احمد حسینی هم آقای دکتر را برای این کار تشویق می‌کردند.

[در ساختمان رویان] یک فضای کوچک به عنوان نمازخانه داشتند. با اینکه آقای دکتر کاظمی آدم خیلی متشرعی بودند، اما گفته بودند: «نمازخونه رو می‌کنیم آزمایشگاه تحقیقاتی؛ هرکی میخواد نماز بخونه بیاد اتاق خودم.» واقعا هم این اتفاق افتاده بود و از آن موقع تا سال ۸۶ که آنجا بودیم، آقایان پزشک و پژوهشگر می‌رفتند

اتاق رئیس رویان نماز می‌خواندند یا در همان آزمایشگاه جدید و نمازخانه سابق سجاده می‌انداختند و نماز می‌خواندند. در واقع اتاق رئیس رویان، هم اتاق رئیس بود، هم نمازخانه و هم ناهارخوری!

همان روزهای اول، گاهی اوقات که در آزمایشگاه تحقیقات بودم، آقای می‌آمد و با هم کار می‌کردیم. ایشان دانشجوی دکترا بودند و من کارشناسی ارشد. یک روز از من پرسیدند: «اسمتون چیه؟» گفتم: «بهاروند، اسم شما چیه؟» گفتند: «کاظمی‌ام.» «چند هفته‌ای همین طوری کنار هم کار می‌کردیم و من نمی‌دانستم که ایشان رئیس رویان هم هستند. تا اینکه یک روز فهمیدم این آقای کاظمی، همان کاظمی رئیس رویان است. آنجا که بودم حس خیلی خوبی داشتم و در فضایی کاملا دوستانه و صمیمانه کار می‌کردیم، اصلا همه نسبت به هم حس خیلی خوبی داشتیم. شاید لطف خدا بود که شامل حالمان شده بود.

با شفاعت حضرت زهرا (س) و امام رضا (ع)، لطف خدا شامل حالم شد و مسئله رویانم حل شد؛ ماند دو خواسته دیگر یعنی کار و ازدواج! یک روز بعد از کلاس درس آقای دکتر پریور به ایشان مراجعه کردم و گفتم آیا امکان معرفی‌ام به دانشگاهی برای تدریس وجود دارد؟ ایشان هم گفتند که یکی از شاگردان قبلی‌اش الان مدیر گروه دانشگاه آزاد بروجرد است. توصیه‌نامه‌ای برایم نوشتند و من هفته بعد به بروجرد رفتم، پس از مصاحبه پذیرش دادند. از ابتدای ترم دوم سال ۷۴ مدرس دانشگاه آزاد بروجرد شدم هر هفته چهارشنبه شب به بروجرد می‌رفتم و جمعه شب برمی‌گشتم و شنبه صبح می‌رسیدم تهران، من هشت ساعت پنجشنبه و ده ساعت هم جمعه تدریس داشتم. حالا فقط مانده بود ازدواجم تا هر سه خواسته‌ام برآورده شود.

دانشگاه شیراز که بودم یک همکلاسی داشتم که خیلی خانم جدی و موقری بودند و از طرز رفتار و برخورد هایشان خیلی خوشم می‌آمد و سال چهارم که بودم دوست داشتم با ایشان ازدواج کنم، نتوانستم در همان دوره کارشناسی این قضیه را مطرح کنم؛ اما سال اول کارشناسی ارشد یعنی پاییز ۷۳ موضوع را با ایشان، خانواده‌شان و خانواده‌ام مطرح کردم. تا اینکه با حمایت‌های عمه ایشان در عید ۷۵ جواب مثبت گرفتیم و همان

جا خطبه عقد خوانده شد و بدین ترتیب خواسته سوم هم استجابت شد. آن روز یکی از بهترین روزهای زندگی ام شد یک سال بعد در عید ۷۶ هم عروسی کردیم؛ مراسم عروسی هم ساده بود.

۱۰

داستان تولد رویان

موقع تشکیل رویان من خودم نبودم، آنچه می‌گویم حاصل شنیده‌هایی است که از آقایان دکتر کاظمی، گورابی، وثوق و شاهوردی به یاد دارم. در شجره رویان به دو واحد جهاددانشگاهی می‌رسیم؛ یکی جهاد دانشگاهی مرکز پزشکی ایران و دیگری جهاد دانشگاهی گروه پزشکی دانشکده توان بخشی که در سال ۱۳۶۵ با تشکیل دانشگاه علوم پزشکی ایران، در هم ادغام شدند و جهاد دانشگاهی علوم پزشکی ایران را تشکیل دادند. مدیریت جهاد دانشگاهی در آن سال‌ها به صورت شورایی بود. رئیسی وجود نداشت و فردی به عنوان دبیر شورا مسئولیت هماهنگی را برعهده داشت. دکتر کاظمی که آن زمان دانشجوی کارشناسی ارشد فیزیوتراپی بود، مسئول بخش طرح‌ها و تحقیقات و دکتر محمد علی صدیقی گیلانی دبیر شورا بود.

در این میان، اتفاق خوبی که نطفه تشکیل رویان در آن بسته شد، واگذاری امور اجرایی دومین سمینار باروری و ناباروری دانشگاه در آبان ماه ۱۳۶۵ به بچه‌های جهاد دانشگاهی بود، وظیفه بچه‌های جهاد فراهم سازی امکان

ترجمه هم زمان برای چند میهمان خارجی بود که با حضور دانشجویان مسلط به زبان انگلیسی در کنار آنها و ترجمه درگوشی بوده است!

این سمینار یک میهمان محقق عراقی الاصل ساکن آلمان داشت که در ایران او را به عنوان پایه گذار دانش تکنیک‌های کمک باروری می‌شناسیم؛ پروفیسور صفا الحسنی. مترجم دکتر الحسنی، دکتر محمد مهدی پور اردبیلی بودند که آن موقع دانشجوی پزشکی بودند. در گفتگوهایی که با آقای دکتر الحسنی شکل می‌گیرد، ایشان دوستان را تشویق به راه اندازی مرکز درمان ناباروری در ایران می‌کنند و به آنها قوت قلب لازم را برای پیگیری می‌دهند. بعد از اتمام سمینار دکتر مهدی پور و دکتر وثوق موضوع را جدی می‌گیرند و پروپوزال اولیه تشکیل مرکزی برای درمان ناباروری به روش آزمایشگاهی را در شورای مدیریت جهاد دانشگاهی علوم پزشکی ایران ارائه می‌کنند. تهیه فهرست تجهیزات مورد نیاز، برآورد بودجه، پیش بینی محل مرکز و از همه مهم‌تر نیروی انسانی متخصص در برنامه قرار می‌گیرد.

در این هنگام دکتر کاظمی به عنوان مسئول بخش طرح و تحقیقات جهاد علوم پزشکی ایران پا به میدان می‌گذارند و با جدیت، کار را پیگیری می‌کنند. با وجود سختی‌های خاص این کار، روحیه پرتلاش و خستگی ناپذیر ایشان مضاعف می‌شود. مثلاً برای تحویل موتور برق، با وجود بارندگی شدید خودشان شبانه به تبریز می‌روند.

هر هفته چهارشنبه عصر شورای جهاد تشکیل و گزارش‌ها ارائه می‌شد. البته این کار در کشور بی سابقه بود و جهاد هم بودجه بسیار ناچیزی داشت او درآمد هایش از آزمایشگاه تشخیص طبی و درمانگاه‌ها یا کتاب فروشی هم خیلی اندک بود. گاهی برخی از اساتید معارف که اعتقادی به گرفتن حق التدریس نداشتند، حق التدریس خود را به جهاد می‌دادند، که آن هم خیلی ناچیز بود، برای همین دکتر کاظمی از تمام توانشان برای تأمین بودجه بهره می‌گرفتند و برای تعامل با خیرین و مسئولین مختلف از دفتر مرکزی جهاد دانشگاهی تا مسئولین کشوری برنامه‌ریزی می‌کردند. در آن روزگار که چنین کار بزرگی انجام نشده بود، طبیعتاً باید افراد را با قدرت

کلام مجاب به کمک می‌کردی؛ کاری که دکتر کاظمی به راستی در آن تبحر داشتند. مراجعه به خیرینی که مرحوم پدرخانمشان حاج آقا لباف معرفی می‌کردند، کار روزمره ایشان شده بود.

نهایتاً بودجه مدنظرشان تا حدودی تأمین شد و برای تجهیزات مورد نیاز هم فهرستی با مشورت دکتر الحسنی تهیه شد. این تجهیزات در کشورمان جدید بودند و نمایندگی فروش نداشتند. البته در حین این تلاش‌ها مشخص شد که دانشگاه علوم پزشکی یزد هم با مشورت دکتر الحسنی به طور جدی وارد این عرصه شده است؛ بنابراین سعی بر این بود که در خرید تجهیزات باهم هماهنگ باشند. در مورد جذب نیروی انسانی هم ترجیح بر این بود که فارغ التحصیلان جدید و حتی پزشکان دستیار تخصصی (رزیدنت‌ها) با تفکر جهادی انتخاب شوند. به حق آن هسته اولیه که در حال حاضر هم در خدمتشان هستیم، بسیار خوب و عالی عمل کردند.

یافتن محل مناسب برای استقرار رویان داستان خودش را دارد. طبیعی است که خرید ساختمان امکان‌پذیر نبود و اغلب محل‌های در اختیار جهاد، متعلق به دانشگاه بود و جهاد مایملکی نداشت. در این میان از طرف دانشگاه علوم پزشکی ایران پیشنهاد شده بود که ابتدای کار در یکی از بخش‌های بیمارستان حضرت رسول (ص) مستقر شوند ولی با تغییر ریاست دانشگاه در سال ۶۸، متأسفانه رئیس جدید علاقه مند به همکاری نبود. به علاوه، در شورای عالی انقلاب فرهنگی طرح خروج جهاد دانشگاهی از دانشگاه‌ها مطرح بود. بنابراین دکتر کاظمی تصمیم گرفتند از طریق دوستی که در دفتر رهبری فعالیت می‌کردند، آقا را در جریان کار قرار دهند؟ با اعتماد رهبری شش میلیون تومان کمک هزینه مقرر شد و به بنیاد مستضعفان و جانبازان هم سفارش شد تا برای این پروژه، ساختمانی در اختیار جهاد دانشگاهی علوم پزشکی ایران قرار دهد.

با مراجعه دکتر کاظمی به بنیاد و موافقت آقای محسن رفیق دوست (رئیس وقت بنیاد)، آقای روزبهانی (معاونت بنیاد) با این شرط که «اگر ظرف یک سال مجموعه راه اندازی نشود، باید ساختمان را پس دهید» ساختمان‌هایی را معرفی کرده بودند که در نهایت ساختمان زعفرانیه، کوچه سیمین انتخاب شده بود. بعدها مطلع شدم صاحب اصلی خانه با ارسال پیامی رضایت خود را باتوجه به استفاده درمانی ساختمان اعلام کرده بود. تقریباً به طور

همزمان جناب آقای دکتر عباس افلاطونیان و تیم وی هم در یزد این کار را آغاز کرده بودند. مرکز درمان ناباروری دانشگاه علوم پزشکی صدوقی یزد که در سال ۶۸ راه اندازی شده بود، دی ماه سال ۶۹ موفق به تولد اولین بچه حاصل از باروری آزمایشگاهی در کشور شد. تولد اولین نوزاد حاصل از باروری آزمایشگاهی رویان در سال ۷۱ روی داد. والدین او که از قضا دختر هم بود، به دلیل آنکه رویان در کوچه «سیمین» بود و با تلاش رویانی‌ها صاحب فرزند شده بودند، نام دخترشان را سیمین گذاشتند. به این ترتیب رویان حیات خود را در ابتدا به شکل یک مؤسسه آغاز کرد چون اعضای شورای جهاد دانشگاهی علوم پزشکی ایران طی بحث‌های فراوان و مذاکراتی که چندین جلسه وقت گرفته بود، راه مجموعه درمان ناباروری را در راه اندازی مؤسسه دیده بودند. یعنی مؤسسه ابتدای کار با سازوکارهای قانون تجارت و فارغ از مقررات و آیین نامه‌های دست و پاگیر اداری اداره می‌شد اما مدتی بعد پیشنهاد تاسیس رویان به دفتر مرکزی جهاد دانشگاهی ارسال شد و دفتر مرکزی هم با تأسیس رویان که صد درصد سهامش متعلق به جهاد دانشگاهی بود، موافقت کرد از آن زمان تاکنون بیش از هشتاد مرکز درمان ناباروری در کشور راه اندازی شده است ولی آنچه سبب تمایز رویان از بقیه مراکز شده و می‌شود، تمرکز جدی بر تحقیقات، هم‌زمان با ارائه خدمات تخصصی بوده و هست. نگاه بلندی که در وجود دکتر کاظمی و همکارانشان بود، سبب شد که بعدها اقدامات لازم برای دریافت مجوز مراکز تحقیقات علوم سلولی و پزشکی تولید مثل از وزارت بهداشت انجام شود. به این ترتیب رویان در سال‌های ۱۳۷۷ و ۱۳۸۷ به ترتیب مجوز مراکز تحقیقات علوم سلولی و تحقیقات پزشکی تولید مثل را از شورای گسترش دانشگاه‌های علوم پزشکی وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی دریافت کرد. در آبان ماه ۱۳۸۸ هم شورای گسترش آموزش عالی وزارت علوم، تحقیقات و فناوری با ارتقای آن به پژوهشگاه موافقت کرد. پژوهشگاه الان در قالب سه پژوهشکده و چندین مرکز خدمات تخصصی و شرکت‌های دانش بنیان در تهران، اصفهان و بابل به کار خود ادامه می‌دهد.

۱۱

شرف ماندن!

چهارشنبه ۲۸ بهمن ۷۵ از پایان نامه‌ام در مقطع کارشناسی ارشد دفاع کردم. گفتند: «خب دفاع که کردی یه سری به من بزن.» چهارشنبه دفاع کردم و دوشنبه بعدش رفتم پیش دکتر. به لطف پروردگار خیلی هم با هم دوست شده بودیم و مرا همچون دوستانم «بهار» صدا می‌زدند. خلاصه بعد از سلام و احوال پرسی، اول فارغ التحصیلی فوق لیسانس را تبریک گفتند و بعد پرسیدند: «بهار؛ حالا که فوق تموم شده برنامه‌ت چیه برا آینده؟» گفتم: «دارم هیات علمی دانشگاه آزاد بروجرد می‌شم. چون امریه سربازی می‌ده، می‌خوام از وقتم بیشتر استفاده کنم.» برگشتند با جدیت تمام جمله‌ای گفتند که من یک لحظه خشکم زد! چون انتظار چنین حرفی را نداشتم! گفتند: «خب اگه امریه درست کنم شرف داری اینجا بمونی؟» از این ادبیات و مشخصا از عبارت شرف داری» خیلی تعجب کردم، اما بعدش خندیدم و گفتم: «بله».

من از این جمله دکتر احساس امید به پیشرفت پیدا کردم و برای ادامه کار رویان را انتخاب کردم. دلیلش هم بیشتر دلی بود تا عقلی، اگر من دانشگاه آزاد می‌رفتم؛ همسر هم می‌توانست همان جا هیات علمی شود و این برای ما که تازه ازدواج کرده بودیم، به لحاظ مالی خوب بود. علاوه بر این، زندگی در شهر زیبای بروجرد هم

ارزش خاص خودش را داشت. اما رویان را انتخاب کردم چون طی یک سال کار در آنجا حس خیلی خوبی پیدا کرده بودم. آن روز یک «بله» به آقای دکتر دادم و بعد رفتم از دانشگاه بروجرد خداحافظی کردم و به این ترتیب قصه ما در رویان ادامه یافت.

دکتر کاظمی گفتند: «من می‌خوام شما بشی مسئول آزمایشگاه تحقیقات رویان.» من هم برگشتم گفتم: «دکتر بذار باهم لُری صحبت کنیم؛ اگه من مسئول تحقیقات بشم باید بهم اختیارات هم بدی.» چون ما در آزمایشگاه تحقیقات، امکانات و وسایل قابل توجهی نظیر میکروسکوپ، ترازو، انکوباتور و غیره نداشتیم. بدین ترتیب می‌خواستیم آزمایشگاه تحقیقات رونق بیشتری پیدا کند. در آزمایشگاه تحقیقات به قدری امکانات کم بود که در تمام مدت انجام پایان‌نامه حتی یک ترازو نبود تا بتوانیم محیط‌های کشت رشد جنین را درست کنیم. رویان آن موقع بیشتر مرکز درمان ناباروری بود، برای همین آزمایشگاه درمانی نسبتاً مجهزی داشت که معمولاً تا ساعت هفت شب یا گاه دیرتر فعال بود. بنابراین در دوران دانشجویی صبر می‌کردم تا قسمت درمان تعطیل شود. بعد مواد تهیه محیط کشت جنین را برمی‌داشتم می‌رفتم آزمایشگاه درمان، با ترازوی آنجا وزن می‌کردم و بقیه آزمایش‌ها را انجام می‌دادم که می‌شد ساعت دو سه صبح، گاه بعد از آن تازه می‌رفتم در پشت بام می‌خوابیدم و صبح ساعت شش یا هفت دوباره می‌آمدم آزمایشگاه تحقیقات.

پژوهشگرهای حقوق بگير رویان چهار نفر شده بودیم که با آقای کمال علیزاده پنج نفر می‌شدیم، حدود ده پانزده نفر هم دانشجو داشتیم. در ماه رمضان، موقع افطار وسایل روی میز تحریر آزمایشگاه تحقیقات را بر می‌داشتیم، رویش پلاستیک می‌انداختیم و مواد غذایی افطار را روی آن می‌چیدیم و همه دانشجویان و پژوهشگران دور هم افطار می‌کردیم. بیرون آزمایشگاه تحقیقات هم فضایی درست کرده بودیم با عرض یک متر، سماور در آن گذاشته بودیم برای چای درست کردن و شستشوی لیوان‌ها. نزدیک‌های اذان یکی می‌رفت و چای درست می‌کرد و موقع افطار می‌خوردیم و کیف می‌کردیم.

یکی از خاطرات جالب افطارهای به یادماندنی رویان آن روزها، سهمیه بندی پنیر بود؛ خب وضعیت مالی رویان خوب نبود و در تأمین خورد و خوراک هم مثل تجهیزات آزمایشگاهی مشکل داشت: برای همین، افطاری اعضا سهمیه بندی بود و نفری سه خرما، یک ورق نازک از این پنیر گچی ها و یک کف دست نان می دادند. این وسط خدا را شکر چایی سهمیه ای نبود و هر چقدر می خواستیم خودمان درست می کردیم. این سهمیه بندی برای ما سوژه خنده شده بود. چون اگر می خواستیم سه تا خرما را بشود چهار تا، می رفتیم پیش یکی از دوستانمان که نگهبان و مسئول تقسیم سهمیه ها بود، می گفت: «نمیشه، نداریم، به من این قدر دادن و منم میشمرم و میدم.»

گاهی اوقات هم با دکتر کاظمی و برخی اعضای رویان، در دفتر ایشان دور هم جمع می شدیم و افطاری ساده ای می خوردیم. در دوره می های افطار، بعد از اینکه بیماران می رفتند، صندلی ها را جمع می کردند، موکت می انداختند و در راهروی درمان رویان به جماعت نماز می خواندیم، خود دکتر و گاه بعضی دوستان دیگر جلو می ایستادند.

۱۲

شش ملیون پر برکت

موضوع سلول‌های بنیادی را اولین بار از زبان خانم دکتر موحدین شنیدم که به تازگی از فرصت مطالعاتی استرالیا برگشته بودند. بعدازظهر یکی از روزهای اواخر بهار یا اوایل تابستان سال ۷۹ بود. خیلی خوشحال بودم از اینکه موضوع جالبی برای تحقیق پیدا کرده‌ام. روز بعد به کتابخانه علوم پزشکی ایران و روزهای بعد به کتابخانه مرکز ملی تحقیقات ژنتیک که آن موقع درخیابان قدس، کنار دانشگاه تهران بود رفتم و شروع کردم به جستجو و گرفتن مقالات، بعد از اینکه مقاله‌های انگلیسی به دستم رسید، شروع به خواندن کردم. دیدم این قضیه بحث روز دنیا است و این طرف و آن طرف دنیا در موردش صحبت می‌کنند. موضوع جذاب و جالبی هم بود و چون ابزار مناسبی برای تحقیقات زیست‌شناسی تکوینی بود و چشم انداز جالبی در پزشکی داشت، خیلی خوشم آمد. بعد از مطالعه فراوان شروع کردم به نوشتن پروژه تا در رویان روی آن کار کنیم. وقت زیادی برای نوشتنش گذاشتم، چون باید طرح جامع و مستند علمی ارائه می‌کردم. آقای دکتر کاظمی به عنوان رئیس رویان، طرح‌ها

را بردند دفتر مرکزی جهاد دانشگاهی، در «شورای بررسی نهایی طرح‌ها» مطرح کردند. آقای دکتر قرنقلی که معاون پژوهشی دفتر مرکزی جهاد دانشگاهی بودند، خوششان آمده بود و گفته بودند: «آقا ما می‌آییم رویان ارزیابی می‌کنیم.»

مدتی بعد، در یکی از روزهای شهریور سال ۷۹ شورای مذکور که بیش از ده نفر بودند به همراه آقای دکتر علی منتظری (رئیس وقت جهاد دانشگاهی) برای ارزیابی طرح‌ها آمدند. جلسه در یک بعدازظهر تشکیل شد تا در مورد طرح‌ها بحث شود و هرکس طرحی را که نوشته بود برای نمایندگان جهاد ارائه دهد. از رویان آقایان دکتر کاظمی و دکتر ایمانی و دکتر رضازاده، دکتر شاهرودی و دکتر احمد وثوق را یادم هست که حضور داشتند؛ از جهاد هم آقایان دکتر قرنقلی، دکتر مظاهری، دکتر شعبانی، دکتر آقاصفیری، دکتر قبادی، دکتر فرهمند، مهندس ناصری و مهندس زجاجی. جلسه با صحبت‌های دکتر کاظمی شروع شد؛ اول به مهمان‌های جهاد خوش آمد گفتند و از ما خواستند که طرح‌هایمان را ارائه کنیم.

من به بیان مسئله و اهمیت تولید سلول‌های بنیادی پرداختم که چه اهمیتی در درمان بیماری‌ها و توسعه داروسازی دارد. به علاوه، این سلول‌ها به ما کمک می‌کنند بدانیم جنین چگونه تکوین پیدا میکند. مثلاً بدانیم سلول‌های قلبی چگونه به وجود می‌آیند، سلول‌های عصبی هم همین‌طور، پس از پرسش و پاسخ فراوان در جمع‌بندی دکتر قرنقلی اعلام کردند: «سه پروژه با بیست میلیون تومان مورد تصویب قرار گرفت. شبیه‌سازی هفت میلیون، بلوغ تخمک هفت میلیون، تولید سلول‌های بنیادی هم شش میلیون.» خب ما فهرست هزینه طرح‌ها را نوشته بودیم و برآوردهای مالی‌مان در حد چند ده میلیون برای هر پروژه بود، نه بیست میلیون برای سه پروژه.

گفتم: «آقای قرنقلی اینکه خیلی کمه! ما چند ده میلیون تومان درخواست داده بودیم؛ اون وقت شما شش میلیون تصویب می‌کنید؟!» گفتند: «ناراحت نشید، این پول برکت داره.» تصمیم آن روز دکتر قرنقلی به عنوان

معاون پژوهشی وقت جهاد دانشگاهی جسورانه بود و واقعا این تصمیم‌های جسورانه و اعتماد، کارها را جلو برد و شاید اگر این تصمیم نبود، تحقیقات و کاربرد سلول‌های بنیادی در کشور شکل نمی‌گرفت.

در همین زمان که تقریباً می‌شد اواسط سال ۱۳۷۹، رویان تصمیم گرفت در زمینه مباحث تولید مثل کنگره بین‌المللی برگزار کند. راه اندازی این کنگره هم قصه جالبی داشت؛ گویا سال قبلش دکتر کاظمی و دکتر شاهوردی به کنگره انجمن ناباروری خاورمیانه در دبئی رفته بودند و آنجا طرح موضوع کرده بودند که بتوانند یک سال کنگره خاورمیانه را در ایران برگزار کنند؛ اما بعضی از اعضای انجمن گفته بودند: «شما در ایران اصلاً کامپیوتر دارید؟ اپک دارید؟» و چیزهایی شبیه این، یعنی خیلی نگاه بالا به پایین و عجیبی نسبت به ایران داشتند و در نهایت هم با برگزاری کنگره در ایران مخالفت کرده بودند. دوستان که از آنجا برگشتند، گفتند ما باید این کار را حتماً انجام بدهیم. بنابراین عزم‌ها جزم شد و سال ۱۳۸۰ اولین کنگره رویان در سالن اجلاس سران برگزار شد که چند نفر هم از خارج در آن شرکت کردند.

بعد از کنگره به یکی از دوستان به نام آقای دکتر سعید رهبر که از رویان به یک مرکز درمان ناباروری در قطر مهاجرت کرده بودند ایمیل زدم که: «آقای دکتر می‌تونید بایه نفر که تو زمینه سلول‌های بنیادی کار کرده ارتباط برقرار کنید تا من بتونم برم توی آزمایشگاهش فقط این سلول‌ها را ببینم؟» ایشان دکترای جنین‌شناسی داشتند و از پژوهشگران آن موقع رویان بودند که مدتی بعد به خارج کشور رفتند.

در کنگره رویان آقای به نام جعفرعلی با اصلیت مالزیایی آمده بودند که دکترایشان را در حوزه جنین‌شناسی از استرالیا گرفته بودند. ایشان از استرالیا به ایران آمدند و در اولین جشنواره رویان برنده جایزه رویان شدند و بعد برای کار به قطر رفتند. دکتر رهبر آنجا قضیه درخواست مرا با ایشان در میان گذاشته بودند. ایشان هم از خوش اقبالی ما و به لطف خدا، در استرالیا پیش استادی درس خوانده بودند که در حوزه سلول‌های بنیادی کار می‌کرد. بنابراین به آن استاد گفته بودند و ایشان هم قبول کرده بودند. بعد که من به ایشان ایمیل زدم، گفت: «بله، به شما پذیرش می‌دهم؛ اما با پرداخت حق الزحمه آزمایشگاه» رویان هم قبول کرد و رفتم سفارت استرالیا در

میدان آرژانتین و درخواست ویزا دادم. مصاحبه انگلیسی گرفتند و سؤالاتی از این دست پرسیدند که: «کجا می‌روید و برای چه می‌روید؟» فرایند صدور ویزای استرالیا طولانی بود و حدود شش ماه طول کشید.

۱۳

برگشت به دانشگاه

در این گیر و دار تحقیقات سلول‌های بنیادی، یک روز نشسته بودم پای اخبار که دیدم گوینده خبر گفت: «شورای گسترش وزارت علوم دکترای رشته زیست‌شناسی تکوینی را برای دانشگاه‌های سراسری تصویب کرد.» من عاشق این رشته بودم، ولی دکترایش تا آن زمان در هیچ یک از دانشگاه‌های دولتی نبود؛ بنابراین وقتی این خبر را شنیدم خیلی خوشحال شدم، ولی نمی‌دانستم در کدام دانشگاه ارائه خواهد شد. یک روز آقای دکتر پریور که استاد دانشگاه تربیت معلم سابق (دانشگاه خوارزمی فعلی) بودند به من اطلاع دادند که ما امسال دانشجوی دکترای تکوینی می‌گیریم، اواخر بهمن ۷۹ از این قضیه مطلع شدم، اردیبهشت سال ۸۰ هم کنکور بود؛ یعنی تقریباً شصت روز برای درس خواندن وقت داشتم.

سریع رفتم ثبت نام کردم و مشغول مطالعه شدم. به خودم می‌گفتم: «اگه فقط یه نفر هم بخوان بگیرن، اون یه نفر حتما باید من باشم.» بنابراین فقط باید می‌خواندم. چون چند روز آخر سال از این طرف و پانزده روز عید هم

از آن طرف تعطیل بود، بهترین فرصت برای درس خواندن بود. بنابراین حدود یک ماه اسفند و نیمه دوم فروردین را مرخصی گرفتم. یادم هست تمام اسفند و فروردین را کامل نشستم پای درس و روزی تقریباً ده دوازده ساعت درس می‌خواندم؛ درحالی که متأهل بودم، اما همسرم خدا را شکر همراهم بود. امتحان را دادم و یکی دو ماه بعد نتایج را اعلام کردند که با رتبه یک قبول شدم؛ البته رتبه‌ها اعلام رسمی نمی‌شد و یکی از استادان گفت. باید می‌رفتم مصاحبه. چند روز بعد که برای مصاحبه رفتم، همه مصاحبه شدند و رفتند، من آخرین نفر بودم. در ابتدا مستندات سوابق علمی‌ام را خواستند و بعد پرسش‌هایی کردند که تقریباً همه سؤالات اساتید را الحمدلله جواب دادم.

چند وقت بعد هم نتیجه امتحان اعلام شد که به الطف پروردگار قبول شدم. کلاس سه نفر می‌گرفتند که دو نفر آزاد و یک نفر سهمیه مربیان بود؛ در واقع یکی از آن دو نفر من بودم که از بهمن همان سال (سال ۸۰)، بعد از چند سال دوری از محیط دانشگاه رفتم سر کلاس و شدم شاگرد آقای دکتر پریور و خانم دکتر آذرنیا. البته هنوز هم هستم و ان شاء الله خدا ایشان را حفظ کند. خانم دکتر آذرنیا استادی بسیار مهربان بودند و همواره مرا تشویق می‌کردند. تقریباً دو ترم نظری داشتیم و بعد از آن پایان‌نامه بود. بنابراین روزهایی که کلاس داشتم، می‌رفتم سر کلاس و بعد از اتمام کلاس‌ها برمی‌گشتم می‌آمدم رویان سرکار.

۱۴

عروسی و آغاز دوران شکیبایی

تعطیلات عید سال ۷۶ بود که بعد از یک سال عقد، عروسی کردیم. خانه‌ای در زعفرانیه نزدیک رویان اجاره کردم و زندگی‌مان را شروع کردیم. خانه خیلی قدیمی و کوچکی بود؛ ۳۶ متر بیشتر نبود، اما نصف حقوقم را کرایه می‌دادم. کلا هشتاد هزار تومان حقوق می‌گرفتم که چهل هزار تومانش را می‌دادم کرایه خانه. حدود ده پانزده هزار تومان هم پول آب و برق و گاز و تلفن می‌دادم و جمعا بیست و پنج سی هزار تومان می‌ماند برای خورد و خوراکمان. هفته‌ای و یا دو هفته‌ای یک بار به خانه پدر و مادرهایمان زنگ می‌زدیم؛ آن هم در حد چند دقیقه. چند ماهی از شروع زندگی مشترکمان می‌گذشت که متأسفانه همسرم بیمار شد و این قضیه به یکی از سخت‌ترین قصه‌های زندگی ما تبدیل شد. یک روز همسرم گفت: «حسین بدنم، ماهیچه‌هام، مفصل‌هام همه درد میکنند.» رفتیم دکتر یک سری دارو داد و برگشتیم؛ ولی خوب نشد و دردها ادامه داشت. تا اینکه حدود یک سال بعد از تحمل آن همه درد فهمیدیم همسرم به بیماری خود ایمنی مبتلا شده است. بیماری‌ای که در آن

سلول‌های دفاعی بدن علیه خود بدن حمله می‌کنند و بدن مانند بیماری روماتیسم شروع به درد می‌کند؛ بیمار پنج شش ماه دردهای ماهیچه‌ای یا مفصلی خیلی شدید پیدا می‌کند و نظیر این. بیماری خیلی سختی است. بدتر از آن اینکه درمانی هم تا الان برایش پیدا نشده. فقط کورتون می‌دهند که سیستم ایمنی سرکوب شود و بیمار بتواند درد را تحمل کند. یعنی درمانی در کار نیست، فقط سعی می‌کنند با کمک برخی داروها فرد را فعال نگهدارند، البته این کنترل هم قطعی نیست و گاهی اوقات بیماری شعله ور می‌شود و بیمار را اذیت می‌کند.

حدود سال ۸۶، ۸۷ هم توموری در مغز او دیده شد که مجبور به جراحی و شیمی درمانی شد. وقتی شیمی درمانی کردند، به خاطر بیماری خودایمنی رگ‌هایش آسیب دید و چون خون به آنها نمی‌رسید، مدام انگشت‌های دست‌ها و پاهایش سیاه می‌شد، خلاصه این روزهای وحشتناک به هر ترتیب گذشت، اما اصل قصه پابرجا بود. تصور کنید هر روز همسرتان از شدت درد خواب بیدار می‌شود یا اصلاً نمی‌خوابد و شما جز اینکه گاهی اوقات دست و پایش را تکان دهید یا بلندش کنید که کمی دردش کمتر شود، کاری از دستتان بر نمی‌آید. این تقریباً قصه هر روز ما بوده است. خیلی سخت است، ولی خداوند به ایشان توان تحمل این درد را داده است. واقعا نمی‌دانم چه بگویم جز شکرش.

تصور کنید از یک طرف تازه عروسی کرده بودیم، از طرفی این مسئله پیش آمد و بدتر از همه اینکه هر دویمان شهرستانی بودیم و کسی را در تهران نداشتیم. زمانی که ایشان باردار بود، در رویان بودم و ایشان در خانه تنها بود. خیلی سخت بود ولی چاره‌ای نداشتیم، فشار زندگی بود و باید کار می‌کردم تا بتوانم زندگی‌مان را بچرخانم. به قول معروف صبح‌ها با کله پزها به رویان می‌رفتم و شب‌ها با مزقونچی‌ها به خانه برمی‌گشتم. بعدها همسرم تعریف می‌کرد که چه شب‌های زیادی را بیدار مانده که مرا ببیند و بنشیند دو کلام با من حرف بزند. ولی من از فرط خستگی سریع خوابم برده بود.

چند سال اول با خدا دعوا می‌کردم که «خدایا چرا ما؟ چرا این همه سختی و بدبختی برای ما نازل می‌شود؟» خیلی سخت بود؛ از طرفی پول نداشتیم، از طرف دیگر بیمار داشتیم. همه این‌ها یک طرف، از آن طرف دنبال

شغل دیگری هم می‌گشتم که خرجمان را درآورم اما پیدا نمی‌کردم. روزها برای پیدا کردن کار دوم به جاهای مختلف می‌رفتم اما هیچ کاری گیرم نمی‌آمد. آن اوایل خیلی وقت‌ها پیش می‌آمد که حتی پول بیمارستان هم نداشتیم فکر کنم جراحی دوم یا سوم همسرم بود، اما پولش را نداشتیم و نمی‌دانستم چه کار کنم؟! به خانواده‌هایمان هم نمی‌خواستیم بگوییم که آن‌ها هم استرس بکشند. واقعا پدر و مادرها این طور مواقع استرس خاصی می‌گیرند. یک بار با خانم نشستم حساب کردیم دیدیم سیزده بار جراحی شده است. یادم می‌آید مانده بودم که پول بیمارستان را چه کنم که یک دفعه دکتر شاهوردی (معاون پژوهشی وقت رویان) زنگ زدند که «هیأت رئیسه مصوب کرده درصدی از پول فروش جنین‌های موش به قطر رو، چون شما این کارو کردید، به شما بده.» چقدر ان لحظه خوشحال شدم. گفتم: «آقای دکتر خیلی به موقع خبردادین! آیا الان امکان پرداختش وجود داره؟» گفتند: «چی شده؟» گفتم: «همسرمو عمل کردن.» ایشان هم سریع اقدام کردند و خودشان هم بلند شدند آمدند بیمارستان.

حالا قضیه فروش جنین موش‌ها چه بود؟ دکتر سعید رهبر که از همکاران رویان بود و به قطر رفته بود با یک مجموعه پژوهشی صحبت کرده بود که «دوستان من میتونن برای شما جنین موش منجمد کنن و بفرستن.» و آنها هم قبول کردند هزینه‌اش را بدهند. من هم جنین‌های دوسلولی موش را تهیه، منجمد و از رویان ارسال کردم. آنها هم حدود دوهزار دلار به رویان پرداخت کردند. هیئت رئیسه رویان هم تصمیم گرفته بودند که درصدی از آن را به من بدهند و این پول در آن شرایط برای من مائده الهی بود که اصلا تصورش را هم نمی‌کردم. بارها شده بود که همسرم را باید می‌بردم بیمارستان اما پول نداشتیم. برای همین به خدا گله و شکایت می‌کردم. ولی بعدا یاد گرفتم به جای آن شکر بگوییم و تسلیم تقدیر الهی باشیم. واقعا اثرش را دیدم.

۱۵

کدام زیباتر است؟

همسرم همه این ایام به من و خانواده انرژی می‌داد که راکد نمانیم و حرکت کنیم، حتی خودش هم با وجود بیماری سختی که داشت، تحصیلاتش را ادامه داد و از دانشگاه تربیت مدرس دکترای ایمنی شناسی گرفت و بعدها هم عضو هیئت علمی مرکز ملی ذخایر ژنتیکی ایران شد. خاطره زیبایی از پشتیبانی فکری ایشان در شکل‌گیری حرکت در علم سلول‌های بنیادی تعریف کنم. آن زمان که اوضاع مالی‌ام حدود سال ۸۴-۸۳ زیاد جالب نبود، هم‌ه‌اش به این فکر می‌کردم که «چرا من اوادم روی سلول‌های بنیادی کار کردم؟! کاش همون مسیر قبلی مومی رفتم. اگه می‌رفتم جنین‌شناس آزمایشگاه ناباروری می‌شدم حقوق خیلی بهتری می‌گرفتم و الان وضع مالی خیلی خوبی داشتم.» بالاخره من جنین‌شناس بودم و اگر در درمان ناباروری مشارکت می‌کردم بابت هر مورد می‌توانستم دریافتی خوبی داشته باشم. اما کسی که محقق باشد نباید انتظار درآمد آن چنانی داشته باشد، چون اصلاً تحقیق، روش پول درآوردن نیست.

خلاصه روزی همسرم گفت: «چیّه؟ چرا به هم ریخته‌ای این مدت؟ چرا گرفته‌ای؟» گفتم قصه این است. گفت: «خب اگه همون مسیر بودی چقدر می‌گرفتی؟» گفتم مثلا این قدر آن موقع چند میلیون تومان گفتم. گفت: «خب چیکار می‌کردی؟» گفتم: «خوب وضعمان بهتر بود و این طوری بودیم و آن طوری بودیم.» گفت: «خب، حالا چی؟» گفتم: «مثلا این قدر می‌گیرم و می‌بینی که وضعمون خوب نیست.» گفت: «چند نفر باهات کار میکنن؟» آن موقع گفتم: «سی چهل نفر» گفت: «نگاه کن، سی چهل نفر در کنارت حقوق میگیرن و زندگی تشکیل دادن به قول خودت اگه اون مسیرو رفته بودی، من و خودت و فوقش خانواده مون وضعش بهتر می‌شد. اما الان سی چهل نفر زندگی تشکیل دادن کنارت. این قشنگ تره با اون؟» گفتم: «این» گفت: «پس دیگه فکرشو نکن.» و من دیگه هیچ وقت به این قضیه فکر نکردم؛ هیچ وقت. این یکی از خاطرات خوب من از همسرم است که مرا یاد این جمله امام خمینی (ره) می‌اندازد که می‌گفتند: «از دامن زن، مرد به معراج می‌رود»

۱۶

تصمیمی برای آینده

تیرماه سال ۱۳۸۱ وقتی از سفر تحقیقاتی و چندماهه استرالیا برگشتم مطلع شدم بیماری همسرم دوباره عود کرده و در بیمارستان بستری است اما درباره این موضوع چیزی به من نگفته‌اند. انگار غم عالم را ریختند توی دلم. چند روزی در بیمارستان همراه همسرم بودم و مقداری که حالش بهتر شد، بعد از چند ماه دوری رفتم که کارم را در روپان شروع کنم. رفتم پیش دکتر کاظمی و بعد از حال و احوال، گفتم: «می‌خوام گزارش این چند ماه سفرمو بدم.» اسلایدها را از قبل تهیه کرده بودم. چند روز بعد در ساختمان اول روپان در زعفرانیه جلسه‌ای با حضور دکتر کاظمی، دکترشاهوردی، دکتر وثوق و چند نفر دیگر تشکیل شد و من شروع کردم به ارائه اسلایدها و رهاورد سفر. جلسه حدود یک ساعت و خرده‌ای طول کشید که عمدتاً مباحث علمی و تحقیقات این چند ماه را تشریح کردم. به سلول‌های بنیادی روپانی موشی که درست کرده بودم، اشاره کردم و گفتم که این سلول‌ها چه پتانسیل‌هایی دارند و به چه سلول‌هایی، از جمله سلول‌های عضله قلبی تپنده و سلول‌های عصبی تمایز پیدا

می‌کردند؛ خیلی برایشان جالب بود. در کنار این مباحث علمی البته به تجارب ساختاری و سازمانی و منش‌هایی که دیده بودم هم اشاره کردم.

دوستان از این مباحث خوششان آمده بود. دکتر کاظمی در پایان جلسه گفتند: «هستی با هم یه کار بزرگ بکنیم؟» گفتیم: «بله هستیم، اما آقای دکتر هیچ زیرساختی نداریم.» گفتند: «پس باید دوتا کار بکنیم؛ یکی اینکه تجهیزات بخریم و باید یه جای مناسب پیدا کنیم برای توسعه تحقیقات.» نهایتاً به عنوان رئیس مجموعه، بیست میلیون تومان از درآمدهای بخش درمان ناباروری رویان را به این امر اختصاص دادند و گفتند: «برید ابزارها و وسایلی که می‌خواید بخرید.» هم زمان با تلاش برای خرید تجهیزات موردنیاز تحقیقات سلول‌های بنیادی، ایشان با افراد و سازمان‌های مختلفی صحبت می‌کرد که اگر می‌شود جایی را به ما امانت بدهند تا بتوانیم تحقیقات را آنجا انجام دهیم. یکی از جاهایی که دکتر با آن صحبت کرده بود، ستاد اجرایی فرمان حضرت امام (ره) بود. ستاد، ساختمان‌هایی را در جاهای مختلف تهران معرفی می‌کرد و ما هم می‌رفتیم و می‌دیدیم که البته مناسب نبودند؛ چون اولاً مسافت بین رویان و آنجا خیلی زیاد بود و این یعنی باید تجهیزات بیشتری تهیه و نیروی بیشتری استخدام می‌شد؛ دوم اینکه بعضی‌هایشان ساختمان‌های زیاد سرپایی نبودند، یا چیدمان داخلی‌شان مناسب نبود، و اشکالاتی نظیر این‌ها.

اوایل بهمن ماه سال ۸۱، یک پنجشنبه‌ای دکتر کاظمی، جناب آقای ایروانی رئیس وقت ستاد اجرایی فرمان حضرت امام را که فکر کنم زمان ریاست جمهوری رهبری، وزیر اقتصاد بودند، به رویان دعوت کردند. جلسه‌ای تشکیل شد و من گزارشی را مشابه گزارشی که از استرالیا برگشته بودم و آنچه می‌خواستیم انجام بدهیم برای ایشان ارائه کردم که خیلی تحت تأثیر قرار گرفتند. ایشان از معدود آدم‌هایی بودند که همان‌جا تصمیم گرفتند! طی این بیست و اندی سال که در رویان هستیم، مسئولین کمی را دیده‌ام که برای کاری که می‌خواهند انجام بدهند، می‌توانند درجا تصمیم بگیرند. ایشان همان‌جا بعد از گزارش، زنگ زدند به معاونشان گفتند: «تا شنبه تمام فضاهایی رو که نزدیک رویان داریم، بذارید رو میزم.» دو روز بعد یعنی همان شنبه دکتر کاظمی به من

زنگ زدند و گفتند: «از ستاد یه ساختمون تو کوچه بالایی خودمون بهمون معرفی کردن، همون جا باش، الان میام باهم بریم اونجا رو ببینیم.» ما در آزمایشگاه ساختمان زعفرانیه بودیم و ایشان در دفتر جهاد در ونک. خلاصه آمدند و چون یک کوچه فاصله بود، پیاده رفتیم و دیدیم. دقیق بخوایم شاید حدود صد قدم بود. ساختمانی مسکونی و قدیمی بود که حدود ۱۵۰، ۲۰۰ متر زیربنا داشت و ۲۰۰ متر هم حیاط. دکتر کاظمی با آقای ایروانی صحبت کردند و گفتند: «ما اینجا رو پسندیدیم، خودمون بازسازی می‌کنیم.»

۱۷

تپش امید

[با فراهم شدن ساختمان و تجهیزات اولیه] اولین کشت برای تولید سلول‌های بنیادی رویانی انسانی در ایران روز سه شنبه ۲۰ خرداد ۱۳۸۲ انجام شد. البته قبل از این چند تمرین کرده بودم، ولی کار اصلی‌مان از همین روز شروع شد ۳۱ خرداد ۱۳۸۲ تجمع سلولی خیلی زیبایی دیدم؛ چند صدتا سلول کنار هم جمع شده و در حال تکثیر بودند. خیلی خوشحال شدیم و اجازه دادیم رشد بیشتری داشته باشند. من حتی شکل سلول‌ها را هم در دفترم کشیدم اما سه چهار روز بعد که آمدم بهشان سر بزنم، زیر میکروسکوب دیدم حالشان خیلی بد است؛ یعنی چه؟ یعنی رشدشان به هم خورده بود، در حال تمایز بودند و قیافه‌شان هم از شکل بنیادینگی خارج شده بود و به هم ریخته بود، دکتر کاظمی هر روز وضعیت سلول‌ها را پیگیری می‌کردند و می‌پرسیدند: «اوضاع چگونه؟ سلول‌ها خوب هستن یانه؟» آن روز تلفنی بهشان گفتم: «دکتر سلول‌ها اصلا حالشون خوب نیست و ممکنه از دستشون بدیم.» با اینکه خودشان از من نگران‌تر بودند، گفتند: «بهارا! ناراحت نباش، حتما درست

میشه. ما موفق میشیم.» آن موقع تعداد نیروهای رویان خیلی زیاد نبود و روابط خیلی خوبی بین همه اعضا بود، منتها من و آقای دکتر رابطه دوستانه قوی‌ای با هم داشتیم؛ همیشه مانند سایر دوستانم بهار صدایم می‌گردند. حالا که بحث صمیمیت شد بگذارید اول این خاطره کوتاه را بگویم، بعد بحثمان را ادامه دهیم. یادم هست روزی پشت هود نشسته بودم، سرم را خم کرده بودم کار می‌کردم که ناگهان یک نفر پس گردنم را بوسید، سرم را بلند کردم دیدم دکتر کاظمی است. خدا رحمتشان کند، خیلی با من خوب و صمیمی بودند. خلاصه دیدند اوضاع خوب نیست، گفتند: «بهار بیا صلوات بفرست صلوات نذر کنیم.» گفتم: «خب باشه می‌فرستیم، چقدر؟» گفتند: «ده هزار تا.» گفتم: «ده هزار تا! کی می‌خواد این همه صلوات بفرسته؟» گفتند: «آره ده هزار تا!» گفتم: «من که نمی‌تونم ده هزار تا بفرستم؛ سرم خیلی شلوغه.» گفتند: «بابا ما داریم کار بزرگی می‌کنیم، بنابراین باید نذرش هم بزرگ باشه دیگه؛ ده هزار تا که چیزی نیست. اگه سخته هفت هزار تا شو من می‌فرستم. سه هزار تا شو تو بفرست.» قبول کردم و از همان موقع شروع کردم به صلوات فرستادن. معمولا در مسیر رفت و آمد و ترافیک‌ها از فرصت استفاده می‌کردم و صلوات‌های سهم خودم را می‌فرستادم. از آن طرف هم هر روز محیط‌های کشت‌شان را عوض می‌کردم و کارهای خاصی انجام می‌دادم و منتظر بودم نتیجه را ببینم. دیگه هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. الحمدلله بعد از چند روز نذرمان جواب داد و دیدیم در ۳ جولای ۲۰۰۳ حال سلول‌ها بهتر شده است و یک کلونی ایجاد کرده است که با ظاهری زیبا خودنمایی و دلبری می‌کرد.

[حالا منتظر تمایز سلول‌ها بودیم تا انواع دیگر سلول‌ها از آنها ساخته شود] آن ایام لوله حمام خانه ما شکسته بود و دیوارش باد کرده بود، همسرم را فرستادم شیراز و زنگ زدم برادرم محمد آمد تهران که حمام را درست کنیم. فکر کنم یک هفته درگیر بازسازی خانه بودم و رویان نرفتم. البته چند بار در روز زنگ می‌زدم و پیگیری می‌کردم که: «چی شد خانم طائی؟» ایشان هم می‌گفتند: «خبری نشد.» با کمک خانم طائی و آقای داوود صبور، سه نفری تحقیقات سلول‌های بنیادی را جلو می‌بردیم، خلاصه دلم طاقت نیاورد و یکی دو روز بعد، خانه را سپردم به برادرم محمد و بلند شدم آدم رویان، گفتم: «خانم طائی چه خبر؟» گفتند: «هنوز خبری نشده

«ظرف کشت را برداشتم گذاشتم زیر میکروسکوپ و تک تک داشتم نگاه می‌کردم که یک دفعه گفتم: «خانم طائی، آقای صبور اینجا رو ببینید، یکی داره میتپه» سریع آمدند نگاه کردند دیدند بله، یکی از مجتمع‌های سلولی دارد مثل قلب می‌تپد. صحنه بسیار زیبایی بود. برای اولین بار در ایران توانسته بودیم سلول عضله قلبی انسانی تولید کنیم و خیلی خوشحال بودیم. گفتیم چه کار کنیم چه کار نکنیم، رفتیم از آقای دکتر سامانی که از اعضای هیئت علمی فعلی‌مان هستند خواهش کردیم به ما کمک کنند از این صحنه فیلم بگیریم؛ چون آن زمان دوربین فیلم برداری میکروسکوپی نداشتیم، ایشان پزشک هستند و مسلط به کامپیوتر و تصویربرداری، قبول کردند و آمدند یک سری ابزار روی میکروسکوپ نصب کردند و فیلم زیبایی از ضربان سلول‌های قلبی گرفتند که بعدها حتی از تلویزیون هم پخش شد؛ من هم هنوز دارمش. با اینکه تا الان سلول‌های عضله قلب تپنده بسیاری تولید کرده‌ایم، ولی هنوز آن فیلم را دوست دارم.

۱۸

بام بزرگتر

وقتی بعد از چند سال تلاش توانستیم سلول بنیادی تولید کنیم، سریع رفتیم به نمازخانه کوچک و دو سه متر مربعی کنار آزمایشگاه سجده شکر کردم. شما وقتی موفقیتی به دست می‌آورید، می‌توانید همان لحظه یا بعدش سجده شکر بگذارید یا دو رکعت نماز شکر به جا بیاورید. همین کار کوچک باعث بزرگ‌تر شدن بام شما برای دریافت لطف خدا می‌شود. یادم می‌آید دکتر کاظمی تعریف می‌کردند که «یه بار رفته بودیم خارج از کشور، مذاکراتی داشتیم که خوب انجام شد.» دقیق نمی‌دانم قصه چه بود، اما می‌گفتند: «همین که از اون‌ها خداحافظی کردم و از جلسه اومدم بیرون، سوار آسانسور که شدم، در که بسته شد همون جا سجده شکر کردم.» این، یک راه است برای اینکه بامان را بزرگ‌تر کنیم، برای جذب لطف خداوند، راه دیگر هم این است با وضو کار کنیم. یکی دیگر این است که اگر رفیقمان مشکل دارد و نمی‌توانیم کاری برایش بکنیم، در حقش با صلوات دعا

کنیم. استجابت دعا از زبان دیگران با دعایی که خود فرد برای خودش بکند، متفاوت است و نزد خداوند پذیرفتنی تر است. مولانا چه زیبا این نکته نغز را گفته:

گفتای موسی زمن می جو پناه

با دهانی که نکردی تو گناه

گفت موسی من ندارم آن دهان

گفت ما را از دهان غیر خوان

از دهان غیر کی کردی گناه

از دهان غیر برخوان کای اله

آن چنان کن که دهانها مر تو را

در شب و در روزها آرد دعا

از دهانی که نکردستی گناه

و آن دهان غیر باشد عذرخواه

یا دهان خویشتن را پاک کن

روح خود را چابک و چالاک کن

ذکر حق پاک است چون پاکی رسید

رخت بر بندد برون آید پلید

می گریزد ضدها از ضدها

شب گریزد چون برافروزد ضیا

چون درآید نام پاک اندر دهان

نی پلیدی ماند و نی اندر دهان

وقتی می‌بینید مطلبی خیلی جالب و به دردبخور است و رفیقان هم در این حوزه است، برایش ایمیل کنید. این چیزها را خودم هم تجربه کردم از صفا و صمیمیت آن همسایه‌های نازنینی که در دوران بچگی داشتیم، که وقتی غذا درست می‌کردند یک بشقاب هم به ما می‌دادند یا بالعکس، مادر من برای آنها غذا می‌داد؛ می‌گفت بویش رفته سمت همسایه‌ها! اما به نظرم مهم‌ترین منش در این راستا همان کلام مولای متقیان است که آنچه بر خود می‌پسندیم برای دیگران نیز بیسندیم و آنچه برای خود نمی‌پسندیم برای دیگران نیز نپسندیم!

خلاصه اواخر سال ۸۲ تحقیقاتی را که برای تولید سلول‌های بنیادی رویانی انسانی انجام داده بودیم، در قالب یک مقاله مکتوب کردیم و برای چاپ به مجله بین المللی «دیفرنشیشن» فرستادیم. این مقاله چند ماه بعد در اردیبهشت ۱۳۸۳ (۲۰۰۴ میلادی) تحت عنوان «تولید و تمایز آزمایشگاهی سلول‌های بنیادی رویانی انسانی از بلاستوسیست» چاپ شد به این ترتیب، اولین مقاله ایران در خصوص تولید سلول‌های بنیادی رویانی انسانی و اعلام رسمی دستیابی ایران به دانش سلول‌های بنیادی انسانی در مجله علمی و آکادمیک جهان چاپ شد. سال ۱۳۸۲ که تولید این سلول‌ها در کشور رسانه‌ای شد، ایران هشتمین کشور در دنیا بود که به این دانش دست پیدا کرده بود؛ اما سال ۱۳۸۳ که مقاله چاپ شد، شده بودیم دهمین کشور دنیا، یعنی در این یک سال، دو کشور دیگر قبل از ما به سلول‌های بنیادی دست پیدا کرده بودند.

۱۹

شادمانی در رویان

با تولید این سلول‌ها و رسانه‌ای شدن آن، شور خیلی زیبایی در رویان پیچید اگرچه در بیرون از رویان چالش‌هایی داشتیم اما در رویان همه خوشحال بودند و به هم تبریک می‌گفتند. حتی پاییز همان سال ۸۲، کادر پزشکی و پرستاری رویان به صورت خودجوش مراسم قدردانی گرفتند و به یادگاری هدایایی دادند. پزشکان گروه ناباروری زنان، مردان و جنین‌شناسان حتی پرستاران و ماماها و همکاران دیگر برایم متن‌های سپاسگزاری نوشته بودند. این همه‌اش لطف خدا بود. حتی مردمی که نمی‌شناختم به رویان تلفن می‌زدند و تشکر می‌کردند. یادم هست روزی دکتر کاظمی گفتند که یک استاد دانشگاه تماس گرفته و پس از تبریک پرسیده چرا نام این سلول‌ها را سلول بنیادی» گذاشته‌اید. پس از توضیح دکتر کاظمی، ایشان پیشنهاد کرده بودند نام آنها را «بُن یاخته» یعنی «منبع تولید هر سلول» بگذارید. خلاصه، با تولید این سلول‌ها، فکر می‌کردم چگونه می‌توانم در تکوین این نهال مؤثر باشم، خوشبختانه درس‌هایی که از طبیعت گرفته بودم، اراده‌ای که از کوهنوردی گرفته

بودم، دوستان و خانواده و گنام کاری خوبی که داشتم و دعای خیر خانواده، پدر، مادر، همسر، فرزندم و پدر و مادر همسرم، دوستان و مردم، سبب شد در این مسیر با قدرت بیشتری حرکت کنم.

خاطره جالب دیگری که دارم، این است که آن موقع در رویان سقف اضافه‌کاری من هشتاد ساعت در ماه بود. ماهیت کار پژوهشی ایجاب می‌کرد که ده‌ها ساعت بیشتر از سقف مجاز کار کنم. اما پول آن پرداخت نمی‌شد؛ این قصه تا اواخر سال ۸۳ ادامه داشت ولی بعداً درست شد. البته این به دلیل محدودیت درآمدهای رویان و قوانین جهاد دانشگاهی بود. بعدازظهر یک روز، دکتر کاظمی گفت که نامه‌ای برای رئیس جهاد دانشگاهی نوشته‌ام و خواستار افزایش سقف اضافه کار شما شده‌ام. مدتی بعد هم با خوشحالی گفت که جهاد با افزایش سقف اضافه کار شما به ۱۵۰ ساعت در ماه موافقت کرده است. بدین ترتیب با چند سال صبوری جلو رفتیم.

وقتی که دیگر بحث تولید سلول‌های بنیادی قطعی شد و دستیابی ایران به این دانش، به صورت رسمی و جهانی اعلام شد، به دکتر کاظمی پیشنهاد کردم در کنار کنگره علوم تولید مثل رویان، سلول‌های بنیادی را هم بگذارد و یک کنگره سالیانه دوقلو برگزار شود که در زمینه تولیدمثل و سلول‌های بنیادی باشد. ایشان هم پذیرفتند و شهریور سال ۸۴ اولین کنگره بین‌المللی سلول‌های بنیادی رویان همزمان با ششمین کنگره تولید مثل برگزار شد. خوشبختانه این کنگره امروز به جایی رسیده که هر سال حدود دو هزار محقق داخلی و بین‌المللی دور هم جمع می‌کند. دانشمندان زیادی هم از خارج کشور به عنوان سخنران مدعو می‌آیند. تا کنون هم بازخوردهای خوبی از کنگره‌ها و بازدید از ایران در قالب مقاله در مجلات معتبر بین‌المللی از سوی استادان چاپ شده که سبب رشد بیشتر کشور شده است.

آن ایام اتفاق خوب دیگر هم افتاد که رویانی‌ها را خیلی خوشحال کرد. اواسط پاییز ۸۳ نشسته بودم کارهایم را می‌کردم. آقای کمال علیزاده که مسئول کتابخانه بودند و در عین حال خیلی از کارهای کنگره را انجام می‌دادند از کتابخانه با تلفن داخلی‌ام تماس گرفتند و گفتند: «سریع بیا پروفیسور ابوالقار از لبنان پشت خطه و می‌خواد با شما صحبت کنه.» ایشان آن برهه رئیس انجمن علمی باروری خاورمیانه بودند، سریع از آزمایشگاه رفتم کتابخانه

گوشی را برداشتم پس از سلام و احوال پرسی مختصر گفتند: «شما برنده جایزه انجمن شدید و جایزه‌اش در کنگره امسال در بیروت اهدا میشه؛ برای همین توصیه می‌کنم که حتما در مراسم شرکت کنی.» با خوشحالی وصف ناپذیر و البته پنهانی‌ای تشکر کردم و گفتم: «بله حتما میام.» خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم. سریع رفتم به دکتر کاظمی زنگ زدم و چقدر خوشحال شدند! هرکس از رویانی‌ها خبر را می‌شنید کلی خوشحال می‌شد! اولین جایزه معتبر بین المللی خیلی اتفاق مهمی بود. در تماسی دیگر ایشان از دکتر کاظمی هم برای شرکت در آن مراسم دعوت کردند.

[قبل از زمان کنگره بیروت، کارگاهی در لاهور پاکستان داشتم بلافاصله پس از کارگاه] از لاهور به دبی و از دبی به بیروت رفتم. آدرس هتل را دوستان قبلا برایم ایمیل کرده بودند. آدرس را به راننده تاکسی دادم چند دقیقه بعد به هتل رسیدم. دکتر کاظمی دم در هتل ایستاده و منتظرم بودند. مرا که دیدند برگشتند لابی هتل و با صدای بلند به دوستانی که جمع شده بودند بروند کنگره، گفتند: «بچه‌ها بهار اومد!» همه خوشحال شدیم و به سمت سالن برگزاری کنگره رفتیم. روز بعد به دنبال سخنرانی‌ام، مراسم اهدای جایزه بود. دیدم که تمام ایرانیان شرکت کننده چه احساس غروری داشتند و چطور تشویقم می‌کردند. شب هم بچه‌های رویان در اتاق دکتر، جمع شدیم که شب به یادماندن‌ای شد.

اتفاق بعدی‌ای که در آن ایام خستگی‌مان را درکرد، جایزه رازی بود که دی ماه سال ۸۳ برنده شدم. این برای اولین بار بود که برای رویان چنین اتفاقی افتاده بود. یک روز بعدازظهر تلفن همراهم زنگ خورد، گوشی را برداشتم اقای گفت: «آقای بهاروند؟» گفتم: «بله خودم هستم بفرمایید» گفت: «از دبیرخونه جشنواره رازی تماس می‌گیرم؛ شما برنده‌ی بخش محقق جوان جشنواره دهم شدید.» مدتی بعد هم رفتیم سالن اجلاس سران و جایزه‌ام را از دست رئیس جمهور وقت، جناب آقای خاتمی گرفتم.

۲۰

دیداری به یادماندنی

اوقتی تلاش‌های بچه‌های رویان در موضوع سلول‌های بنیادی به نتیجه رسید به پیشنهاد دکتر کاظمی قرار شد گزارشی خدمت رهبر انقلاب در تابستان ۱۳۸۲ ارائه شود. البته قبلا با انجام استفتائی مجوز شرعی لازم از دفتر معظم له دریافت شده بود و به نوعی دفتر رهبری در جریان کار رویان بودند.

من گزارشی از کارها و تحقیقاتی که روی سلول‌ها انجام شده بود تهیه کردم و به آقای دکتر کاظمی دادم و ایشان با اصلاحاتی فرستادند خدمت آقا. انتظار دکتر کاظمی و همه ما این بود که ایشان خوشحال شوند؛ چون در پاسخ استفتاء، ایشان خواسته بودند حتما این کار را برای ملت بزرگ ایران انجام بدهیم، منتها «بر بوی پسته رفتیم و برشکر افتادیم.» یعنی نه تنها آقا از این گزارشی که فرستاده بودیم خوشحال شده بودند، بلکه چند روز بعد آقای دکتر زنگ زد و با کلی ذوق و شوق گفت: «بهارررر! از دفتر تماس گرفتند و گفتند که آقا گفته

می‌خوام این افرادو ببینم.» خیلی خوشحال شدیم و گزارش کار را به صورت پاورپوینت تهیه کردیم تا کامل برای آقا تشریح کنیم.

به محض اینکه خبر دیدار را شنیدیم، تمام افرادی را که به شکلی در انجام پروژه کمک کرده بودند، دعوت کردیم تا بیایند. یازدهم شهریور همان سال، روز دیدار ما با آقا در دفترشان بود. قبلش هماهنگ کرده بودیم که لپ تاپ و ویدئو پروژکتور آماده شود تا بتوانیم پاورپوینت را ارائه کنیم. یکی از کسانی که آن موقع برای ارائه گزارش و پاورپوینت خیلی زحمت کشید آقای احمدی معاون پشتیبانی جهاد علوم پزشکی دانشگاه ایران بود که این لطفشان هیچ وقت از یادم نمی‌رود. آقای دکتر رضا سامانی هم که آن موقع از پژوهشگران و مسئول روابط عمومی رویان بودند، خیلی زحمت کشیدند. ما آن روزها دوربین فیلم برداری میکروسکوپی نداشتیم، ایشان با ابتکار خودشان و آوردن دوربین از خانه توانستند از اولین سلول‌های تپنده قلبی مشتق از سلول‌های بنیادی رویائی انسان زیر میکروسکوپ فیلم بگیرند که آن را روز ملاقات نشان دادیم. صبح روز یازدهم شهریور جمع شدیم و رفتیم آنجا. ده پانزده نفری بودیم؛ از جمله دکتر منتظری (رئیس وقت جهاد دانشگاهی). آنجا که رفتیم، دکتر پزشکیان (وزیر بهداشت وقت)، دکتر مرنودی، دکتر ولایتی و چند نفر دیگر از مسئولین دفتر و شخصیت‌های علمی کشور هم بودند که الان اسمشان یادم نیست.

داخل که رفتیم، لپ تاپ و ویدئو پروژکتور را راه انداختیم، همه چیز را مرتب و آماده کردیم و نشستیم تا آقا آمدند. بعد از اینکه وارد شدند سلام و حال و احوال کوتاهی کردند و جلسه شروع شد. اگر درست یادم باشد فکر کنم اول دکتر منتظری صحبت کرد، بعد دکتر کاظمی و بعد من، استرس عجیبی داشتم، می‌خواستم نزد رهبر بزرگوار حرف بزنم؛ همچنین می‌خواستم آنچه را که سال‌ها برای حصولش تلاش کرده بودیم به بهترین وجه ارائه کنم. تصور کنید سخنرانی نزد سخنوری توانا چقدر سخت است. چقدر در آن لحظه خوشحال بودم که خداوند چنین لطفی به من کرده است، حدود پانزده دقیقه با نشان دادن اسلاید صحبت کردم و مباحث علمی سلول‌های بنیادی را گفتم؛ اینکه سلول بنیادی چیست، ما چه کار کرده‌ایم، امروز به کجا رسیده‌ایم و درنهایت این دانش به

چه کاری می‌آید؛ یعنی گذشته، حال و آینده سلول‌های بنیادی رویانی انسانی را به طور خلاصه و ساده گفتم. سپس آقا از حضار خواستند که اگر سوالی دارند بپرسند. کسی سؤال نکرد، اما خودشان چند سؤال زیبا مطرح کردند. پس از سوال و جواب‌ها ایشان شروع به صحبت کردند؛ یادم هست که خوشحال شده بودند و ما را برای ادامه مسیر و پیشرفت در این دانش تشویق کردند. صحبت بسیار زیبا و منحصر به فردی داشتند.

بعد از جلسه خیلی خوشحال بودیم و همان جا در بیت هم به ما ناهار دادند. یادم هست که دو پرس غذا خوردم و چون هم عدس پلوی خوشمزه‌ای بود هم اینکه حسایی انرژی‌ام تحلیل رفته بود. سر ناهار همه باهم شوخی می‌کردند؛ به ویژه دکتر کاظمی خیلی خوشحال بود و گاه سر به سر من می‌گذاشت که چقدر غذا می‌خوری؟

۲۱

کاری دشوارتر از دستیابی به فناوری

خلاصه از بیت برگشتیم و در اخبار ساعت چهارده، گزارش دیدارمان با اعلام اینکه محققان کشور به دانش سلول‌های بنیادی رویانی انسانی دست یافته اند، منتشرشد، ما از اینکه کار مهمی انجام داده بودیم خوشحال شدیم؛ اما متأسفانه این خوشحالی زیاد طول نکشید و همین خبر، چالش‌های غیرقابل تصویری برایمان ایجاد کرد. مثلاً بعضی از دوستان و کسانی که در حوزه‌های علمی مرتبط کار می‌کردند گفتند: «این دروغه؛ شما اصلاً همچین کاری نکردید!» یا بعضی دیگر گفتند: «این سلول‌ها رو از خارج آوردید؛ خودتون تولیدشون نکردید!» بعضی هم گفتند: «اصلاً این دانش اهمیتی نداره که این قدر بزرگ جلوه داده میشه!». تمام این حرف‌ها به راحتی و از طریق همکارانمان که به دانشگاه‌ها رفت و آمد داشتند، به گوشمان می‌رسید. تا دلتان بخواهد از این صحبت‌ها بود. نمی‌دانید چقدر اذیت کننده بود و انرژی‌مان را می‌گرفت. یعنی در این کنام سخت ما باید این کار را ادامه می‌دادیم.

دکتر کاظمی بعدها به شوخی می‌گفت که اثبات دستیابی به این فناوری به برخی افراد، سخت‌تر از خود انجام کار بود! یادم می‌آید روز بعد از دیدار، آقای دکتر ملک افضلی (معاون پژوهشی وقت وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی به دکتر کاظمی زنگ زد و گفت: «من باید به تیم بفرستم که این کارو بررسی کنیم و ببینم چنین چیزی واقعیت داره؟ شما همچین کاری کردید یا نه؟!» یعنی شک و شبهه در این حد جدی بود که وزارت بهداشت وارد میدان شد. با تجربه مطالعاتم انتظار چنین برخوردهایی را داشتم؛ چون اغلب وقتی کار بزرگی انجام می‌شود، مواجهه با چنین تنش‌هایی عادی است. گفته می‌شود: وقتی کار بزرگی انجام می‌شود، دیگران ابتدا آن را انکار می‌کنند، سپس به آن شک می‌کنند و در نهایت آن را می‌پذیرند و از آن استفاده می‌کنند.

رویان آن موقع در ساختمان کوچکی در منطقه زعفرانیه بود. بعدازظهر روز بعد، آقای دکتر ملک افضلی آمدند و با مسئولین رویان جلسه‌ای گذاشتند تا به قول امروزی‌ها راستی آزمایی کنند. من از ابتدای جلسه نبودم؛ گویا دکتر کاظمی قبل از ورود من به ایشان توضیحاتی داده بودند، چون وقتی که در زدم و وارد شدم ایشان نگاهی به من کردند و با تعجب گفتند: «بهاروند تویی؟!» با لبخند گفتم: «بله، من بهاروند هستم» و نشستم. دکتر کاظمی روبروی ایشان نشسته بودند، معاون پژوهشی‌مان دکتر شاهوردی هم حضور داشتند. چند نفر دیگر هم در جلسه بودند، صحبت‌ها در مورد بررسی صحت دستیابی ما به سلول‌های بنیادی رویانی انسانی خیلی جدی بود.

خیلی محکم گفتم: «آقای دکتر من برای شما اثبات می‌کنم، اول از همه و قبل از دیدن سلول‌ها، بریم دفتر گزارش روزانه تحقیقاتمو به شما نشون بدم.» در این دفتر حتی زمانی که سلول‌ها حالشان خوب نبود را نوشته بودم. حتی جایی که اشتباه کرده بودم، یا فلان اتفاق برای سلول‌ها افتاده بود، همه را ثبت کرده بودم. در آزمایشگاه دفتر را نشانشان دادم و گفتم: «آقای دکتر من این دفترو انگلیسی نوشتم که اگه زمانی، کسانی از خارج کشور خواستن بیان ببینن ما چیکار کردیم، بدونن که کارمونو درست انجام دادیم. داخل کشور هم که

انگلیسی می‌دونن و می‌تونن راحت مطالبو بخونن.» ایشان وقتی دفتر را دیدند کلی کیف کردند و گفتند: «من دیگه ۹۹ درصد مطمئن شدم که کارو درست انجام دادین. اون یه درصدم میذارم برای تحقیق تیمی که باهاشون صحبت کردیم بیان اینجا رو ببینن.» و این طور بود که آن دفتر گزارش، حقانیت کار ما را اثبات کرد. فکر کنم فردا یا پس فردای آن روز هم تیم مورد نظر به رویان آمدند و اسناد و شواهد موجود را دیدند. بعد از بازدید هم نشستند با مسئولین رویان صحبت کنند تا به جمع‌بندی برسند. ایشان تأیید کردند که ما به این دانش دست یافته‌ایم و خودمان هم این کار را کرده‌ایم، نه اینکه از خارج آورده باشیم.

۲۲

حج رویانی

از وقتی وارد رویان شدم، جمعه‌ها و حتی تمام تاسوعاها و عاشوراها و خیلی از عیدهای نوروز را در آزمایشگاه مشغول کار بودم. هم خودم، هم همسرم خیلی دوست داشتیم باهم یک سفر برویم. وقتی کار تولید سلول‌های بنیادی رویانی انسانی تمام شد، سال ۸۳ یک روز به دکتر کاظمی گفتم: «آقای دکتر من خیلی دوست دارم با همسرم برم حج، میشه کمک کنید؟» گفتند: «باشه، پیگیری می‌کنم ببینم راهی پیدا میشه یا نه؟!» ایشان محبت کردند و نامه‌ای به دفتر مقام معظم رهبری نوشتند. مدتی بعد، یک روز بعدازظهر خودشان از دفتر جهاد زنگ زدند که «بهار! از طرف آقا به شما و همسرتون تشرف به حج اهدا شده.» خیلی خوشحال شدم، بلافاصله به نمازخانه رفتم و نماز شکر خواندم. هشت سال بود که ازدواج کرده بودیم، اما همیشه درگیر آزمایشگاه و تولید سلول‌های بنیادی بودم. نه در چند سال اول زندگی و نه حتی موقعی که بیماری همسرم تشدید شد، در کنار هم نبودیم. به جز سفر استرالیا که آن هم کاری بود و صبح زود می‌رفتم آزمایشگاه و شب برمی‌گشتم و جز یکی دو

تا سفر مشهد، سفر مشترکی نداشتیم. ولی حالا که دیگر سلول‌های بنیادی را تولید کرده بودیم و بعد از چند سال به هدفمان رسیده بودیم، دوست داشتم باهم به مکه برویم که الحمدلله جور شد؛ آن هم حج تمتع .

تقریباً اواخر آذر سال ۸۳ بود و یک هفته به اعزاممان مانده بود. به اصفهان و شیراز رفتیم تا از پدر و مادرهایمان خداحافظی کنیم و حلالیت بگیریم. در شیراز خداحافظی کردیم و برگشتیم. اما در اصفهان وقتی با آقا خداحافظی می‌کردم، به لری گفت: «حُس!ها رُی مکه؟» یعنی «حسین! داری میری مکه؟» به زبان بی‌زبانی گفت: «داری میری چرا منو نمی‌بری؟» جوری این را گفت که دلم لرزید! آمدم به همسرم گفتم: «ما باید پدر و مادرها رو هم بفرستیم مکه.» این کار را هم کردیم و بدون آنکه بهشان بگوییم مدارکشان را گرفتیم و در همان سال آقا و مادرم را ثبت نام کردیم. اما پدر و مادر خانمم متوجه شدند و نپذیرفتند ثبت نامشان کنیم. ده سال بعد یعنی سال ۹۳ که نوبتشان شد، مادرم به خاطر بیماری‌اش گفت: «حسین من نمیتونم برم، اینو هدیه می‌کنم به پدرخانمت.» بنابراین آقا از اصفهان همراه با دوست و برادر عزیزم آقای دکتر محمدحسین نصر اصفهانی رفت حج و پدرخانمم هم جداگانه از شیراز رفت. این بار پدرخانمم که برگشت، حس کردیم مادرخانمم هم خیلی دوست دارد برود. با همسرم تصمیم گرفتیم و خداوند یاری کرد که مادر خانمم، خواهر خانمم و عروسشان با هم به حج عمره مشرف شوند که خیلی خوشحال شدند. بعدها مادرخانمم تعریف می‌کرد که چقدر آرزوی این سفر را داشته.

و اما سفر خودمان؛ سفر مکه برای من و همسرم سفر بسیار زیبایی بود. دیدن خانه خدا برای اولین بار خیلی برایمان لذت بخش و هیجان انگیز بود. هر وقت هم به مسجدالحرام می‌رفتیم، می‌نشستیم خانه خدا را نگاه می‌کردیم و دعا می‌کردیم. خیلی لذت بخش بود. حتی گاهی از مسجدالحرام با موبایل به خانواده و همکارانم زنگ می‌زدیم و می‌گفتم: «من الان کنار خونه خدا هستم موبایلو میگیرم سمت خونه خدا هرچی دوست دارید بگید!»

یکی از نکات خیلی جالب این بود که آنجا کسی نمی‌گفت من چه کاره‌ام و چه کاره نیستم! همه دنبال این بودند که برای خودشان توشه‌ای جمع کنند. یادم می‌آید که چقدر دوست داشتیم در سفره انداختن، سفره جمع کردن و پذیرایی از مردم کمک کنیم. از مکه به عرفات و سپس به مشعر و منا حرکت کردیم چه حس زیبا و وصف ناپذیری بود. بزرگترین چالشی که داشتم، بیماری همسرم بود؛ نگران بودم یه وقت وسط راه نیفتد قبل از اینکه بروم سفر حج، ایده‌ای را با آقای دکتر کاظمی مطرح کردم و ایشان خیلی خوششان آمد. این ایده در واقع یک سؤال بود: اگر بعضی از جانوران را تکه تکه کنیم، هر تکه‌اش جانور کامل می‌سازد؛ مثلا با تکه تکه شدن بعضی از کرم‌های پهن مثل پلاناریا، هر تکه کرم کاملی می‌سازد. یعنی تکثیرشان این گونه است. حال سوال این است: با اینکه کل اجزای بدن ما، وقتی در مرحله بلاستوسیستی هستیم، از سلول‌های بنیادی رویانی بلاستوسیست ایجاد می‌شوند، چرا وقتی به دنیا می‌آییم، آن سلول‌های بنیادی که در بند نافمان هستند، یا آنهایی که وقتی بزرگ می‌شویم در مغز استخوان و پوست و دستگاه گوارشمان هستند، به همان بافت بدن محدود می‌شوند؟ یعنی اگر استخراجشان کنیم و در محیط آزمایشگاهی تکثیرشان کنیم فقط سلول‌های محدودی را تولید می‌کنند. به عبارت دیگر چرا سلول‌های بنیادی رویانی می‌توانند فرد کاملی را تولید کنند اما سلول‌های بنیادی بعد از تولد یا بافتی چنین قابلیتی ندارند؟

بعد از اینکه حدود دو هفته در مکه بودیم، تازه به مدینه رسیده بودیم و در هتل بودیم که دکتر به موبایلم زنگ زدند و گفتند: «بهار! اون پروژه‌ای رو که وقتی داشتی میرفتی گفتی، بنویس و برام بفرست. من هم گفتم: «چشم، می‌فرستم.» مشغول زیارت در مدینه شدم تا وقت مناسبی گیر بیاورم و بنشینم بنویسم. روز بعد دکتر دوباره زنگ زد که «بهار! من اینو سریع می‌خوام، تا فردا برسون. گویا قرار بود رئیس جمهور وقت آقای سیدمحمد خاتمی بیانند رویان بازدید، دکتر می‌خواستند پروژه را با ایشان در میان بگذارند. یادم می‌آید سرماخوردگی خیلی بدی هم گرفته بودیم، ولی با این اوضاع با همسرم نشستیم و شروع کردم به نوشتن؛ همسرم پاکنویس می‌کرد تا سریع‌تر تمام شود چون از قبل خوب روی آن مطالعه کرده بودم آمادگی نگارش داشتم. خلاصه،

طرحی حدود بیست صفحه‌ای درمورد تجزیه و تحلیل پروتئین‌های سلول‌های بنیادی رویانی نوشتیم و بردم از جایی برایشان فکس کردم. خلاصه اولین سفر غیرکاری ما هم شد کاری.

حالا یا فردا یا چند روز بعدش آقای خاتمی آمده بودند و دکتر کاظمی آن را برایشان توضیح داده بودند و ایشان هم خوششان آمده بود و قول حمایت داده بودند، ده دوازده روز بعدش که برگشتیم ایران، آقای دکتر کاظمی و یکی از همکاران آمده بودند فرودگاه برای استقبال، حدود ظهر بود. سوار پژوی دکتر شدیم و راه افتادیم سمت منزلمان. مادرخانم، دخترم، آقا و برادرم حسن آمده بودند. من و همسر و آقا عقب ماشین دکتر نشسته بودیم، دکتر هم جلو، همکارمان آقای ره‌ور هم رانندگی می‌کرد. بعد از مدتی، دکتر کاغذی از جیبش درآورد و به من نشان داد. دیدم نامه‌ای است که آقای خاتمی دستور نوشته بودند برای حمایت از این طرح! چقدر خوشحال شدم و چه مایه خیری شد آن حمایت! برای پاسخ به این سؤال، با آن حمایتی که اختصاص داده شده بود و با کمک دکتر قاسم حسینی سالکده، سال ۸۳ آزمایشگاه تجزیه و تحلیل پروتئین را راه انداختیم و دو سال بعد یعنی سال ۸۵ (۲۰۰۶ میلادی)، اولین نقشه تجزیه و تحلیل پروتئین‌های سلول‌های بنیادی رویانی آدمی را در سطح جهانی گزارش کردیم که منشأ تولید مقالات مختلف در این حوزه شد و نشان داد کشورمان چه پیشرفت سریعی در این حوزه داشته است.

۲۳

درمان‌های بنیادی

الان دیگر به دانش سلول‌های بنیادی دست پیدا کرده بودیم و حالا مسئله این بود که قدم بعدی چیست؟ چه کاری بکنیم که بتوانیم از این دانش استفاده کنیم؟ چون در دیدار رهبر فرزانه، ایشان جمله جالبی گفتند با این مضمون که «کاری کنید که این علم برای مردم ملموس شود.» یعنی آن را کاربردی کنید؛ یعنی در درمان بیماری‌ها از آن استفاده کنید؛ یعنی وقتی می‌گویید چنین چشم اندازی دارد، این چشم انداز را تبدیل به واقعیت کنید؛ به مردم بگوییم توانستیم این مشکل را با این علم برطرف کنیم. برداشت ما از صحبت هایشان این بود و هست. البته خودمان هم فکر می‌کردیم بدون کاربردی کردن این علم زحمتمان ابر و بی نتیجه است. خلاصه برنامه‌ریزی کردیم که وارد بحث سلول‌های بنیادی و تولید سلول قلبی، عصبی، کبدی و نظایر آن شویم تا بتوانیم بیماری‌های مختلف را درمان کنیم. اما مانع بزرگی که دوستان همیشه از بابتش نگرانی داشتند این بود که نیروی لازم را نداشتیم. بنابراین تصمیم گرفتیم برای این منظور نیرو پرورش دهیم. بر همین اساس شروع به

جذب نیرو کردیم، از یک طرف انرژی‌مان را صرف توسعه نیروی انسانی کردیم و از سوی دیگر سعی کردیم اندک اندک تجهیزاتمان را در طی زمان توسعه بدهیم. کار سوم در آن برهه نیز این بود که تلاش کردیم با نوشتن مقالات خوب در عرصه بین‌المللی، هم خودمان را نشان دهیم و هم مورد نقد قرار دهیم، در حال حاضر از پژوهشکده سلول‌های بنیادی رویان چند شرکت مشتق شده که یکی از آنها شرکت فناوری بُن یاخته‌های رویان است؛ شرکتی خصوصی که هنوز پویا و با انرژی فعالیت می‌کند و خدمات ارائه می‌دهد. البته با رویکردی اقتصادی و کاملاً جدا از تحقیقات؛ یعنی علم کاربردی شده و دیگر از رویان جدا شده است.

امروز شرکت بن یاخته‌های رویان یکی از بزرگترین بانک‌های سلولی کشور است و بیش از ۱۲۰ هزار نمونه خون بندناف دارد که برای درمان‌های سلولی بیماری‌های صعب‌العلاج در آینده، منبع بسیار مهم و گران‌قیمتی هستند البته این بانک سلولی به دو صورت خصوصی و عمومی است؛ در بانک خصوصی نمونه خون مخصوص هر فرد برای خودش ذخیره می‌شود و هزینه نگهداری‌اش را خود افراد می‌پردازند. اما در بانک عمومی نمونه‌های خونی هستند که شرکت با هزینه خودش از بندناف افراد مختلف جمع‌آوری و ذخیره می‌کند.

۲۴

من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود

دکتر کاظمی چند وقت بود از درد معده شکایت می‌کردند و هر دردی در قفسه سینه‌شان احساس می‌کردند به مری و معده‌شان ربط می‌دادند و می‌گفتند؛ معدهم خیلی درد می‌کند!» اما آن اواخر یکی از دوستان به ایشان سفارش کرده بود که «آقای دکتر شما حتما برید یه معاینه قلب بدید.» [دکتر کاظمی برای معاینه قلب به بیمارستان قلب جماران مراجعه کرده بودند] هنوز یک ساعتی نگذشته بود که دکترشاهوردی زنگ زدند و با حالت خاص و هراسانی گفتند: «دکتر همون اول تست روی تردمیل بیمارستان حالش بد شد و دکترها میگن قلبش مشکل داره، زود برو دکتر کاظمی صالح رو بردار بیار اینجا.»

آقای دکتر داوود کاظمی صالح از دوستان و پزشکان حاذق بیمارستان بقیه‌الله و فوق تخصص قلب و عروق است. سریع تاکسی گرفتم رفتم «کت لب» (آزمایشگاه تخصصی قلب و عروق) بیمارستان بقیه‌الله و موضوع را به دکتر کاظمی صالح گفتم. ایشان هم به سرعت همراه شدند، سوار همان تاکسی شدیم و به طرف بیمارستان

قلب جماران حرکت کردیم. وقتی رسیدیم دکتر را به اتاق عمل برده بودند. در بین راه با دکتر حسین احمدی هم که جراح قلب و همکار پروژه قلب ما بودند تماس گرفتم و ایشان هم خودشان را به بیمارستان رساندند. حدود یک ربع بیست دقیقه‌ای جلوی اتاق عمل داشتیم برای سلامتی و شفای دکتر نذر و نیاز می‌کردیم که پزشک جراح بیرون آمد و گفت: «متأسفانه قسمت عمده قلب ایشان از کار افتاده و وضعیتش زیاد خوب نیست؛ برایش دعا کنید»

کم کم بقیه همکاران هم به ما اضافه شدند و بیمارستان شلوغ‌تر شد. دل تو دلمان نبود؛ همه نگران و مضطرب جلوی اتاق عمل بودند. یک عده روی صندلی نشسته بودند، یک عده هم از شدت استرس و اضطراب قدم می‌زدند و دعا می‌خواندند. روز خیلی بدی بود که ناگهان بدتر هم شد! در اتاق عمل باز شد، جراح آمد بیرون و آن خبر ناگوار را داد. آن قدر گریه کردم که نگو. خیلی خیلی دوستشان داشتیم. با تمام وجود از خدا می‌خواستیم که مرا هم همراه ایشان ببرد آن دنیا.

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود

شب، خیلی از همکاران رویانی آمدند رویان تا در مورد برنامه‌های تشییع و تدفین صحبت کنند؛ همه هم ناراحت و نگران بودند. هوا بس ناجوانمردانه سرد، نفسها ابر، دل‌ها خسته و غمگین، و غبارآلوده مهر و ماه بود. فردای آن روز مراسم تشییع باشکوهی از بیمارستان بقیه‌الله شروع شد و یکی دو ساعت بعد این مرد جاوید تاریخ معاصر علمی ایران در بهشت زهرا (س) دفن شد به این ترتیب یکی از بهترین دوستان زندگی‌ام یا شاید بهترین دوستم و در واقع استادم رفت و من ماندم و غم و محنت دوری اش.

من مانده‌ام مهجور از او، بیچاره و رنجور از او

گویی که نیشی دور از او، در استخوانم می‌رود

۲۵

درمانگر ناباوری

دکتر سعید کاظمی آشتیانی، متولد اول فروردین ۱۳۴۰ بودند. کارشناسی و کارشناسی ارشدشان را در رشته فیزیوتراپی دانشگاه علوم پزشکی ایران خواندند درجه دکترا را هم اسفند سال ۷۶ در رشته علوم تشریحی دانشگاه تربیت مدرس با گرایش جنین‌شناسی گرفتند. هنگامی که ایشان دانشجوی دکترا بودند، من پژوهشگر رویان بودم. گویا از سال ۶۱ که دانشجوی دوره کارشناسی بودند، وارد جهاد دانشگاهی شدند و چند سال بعد یعنی آبان ۷۱ به عنوان رئیس جهاد دانشگاهی واحد علوم پزشکی ایران منصوب شدند. البته قبل از آن هم مسئول بخش طرح‌ها و تحقیقات جهاد دانشگاهی علوم پزشکی ایران بودند که توانستند به همراه همکارانشان در سال ۷۰، رویان را به عنوان مرکز ناباروری زیرمجموعه جهاد دانشگاهی تأسیس کنند. زمانی که زوج‌های نابارور کشورمان برای درمان به خارج می‌رفتند یا به نحوی با آن کنار می‌آمدند، زمانی که خیلی‌ها در خارج و حتی داخل می‌گفتند ایران کشوری عقب مانده است و زیرساخت‌های علمی لازم را برای تحقیقات در عرصه‌های برتر

علمی و ورود به فناوری‌های نوین ندارد، ایشان با عمل و نه درحرف نشان دادند که اصلا این طور نیست. ایشان اراده کرده بودند فاصله علمی کشور را با جهان کم کنند و توانستند در دانش سلول‌های بنیادی و درمان نابوری این کار را بکنند. کاری که برای ملت ایران عزت، برای جامعه علمی کشور وجد و شور و نشاط، برای توسعه علمی کشور الگو و برای درمان انواع بیماری‌های صعب‌العلاج امید به ارمغان آورد. ایشان برای ما یک هویت ملی بودند و هنوز هم هستند؛ چون همیشه دوست داشتند در تحقیقات علوم مرتبط در خط مقدم علم باشیم و برافراشته شدن پرچم کشورمان را در دنیا ببینیم. از آن طرف هم خیلی دغدغه مردم را داشتند و اگرچه علم را بالذات نفیس می‌دانستند، اما بیشتر به دنبال علمی نافع برای مردم بودند تا نیازهای آن‌ها را برطرف کنند. می‌گفت: یادمان باشد «امروز موثریم و فردا اثریم» خودشان به تنهایی یک فرهنگ بودند، فرهنگ تواضع و بی‌ادعایی در عین بزرگ بودن، اگرچه خیلی مورد تحسین مردم و بزرگان قرار می‌گرفتند، اما هیچ وقت مغرور نمی‌شدند. با بزرگان مجالست می‌کردند و بزرگ می‌اندیشند و به کارهای بزرگ می‌پرداختند. به ما هم همیشه می‌گفتند «عسک بازی نکنید». یعنی خودتان را به کارهای کوچک مشغول نکنید؛ فرهنگ بلندنظری و بلندهمتی. برای همین هم هیچ وقت متوقف نمی‌شدند و مدام در حرکت و جنب و جوش بودند؛ فرهنگ ابتکار و خلاقیت. یعنی بنیانگذار بودند؛ در اوایل دهه شصت که دانشجوی کارشناسی بودند، با کلینیک فاطمه زهرا (س) شروع کردند و سال‌ها بعد به مؤسسه رویان رسیدند. خودشان به تنهایی نماد فرهنگ قناعت بودند. انسان بسیار مقتصدی بودند و تمام روایتی را که درباره شکل‌گیری درمان ناباروری و سلول‌های بنیادی برایتان گفتم، با حداقل بودجه انجام دادند.

جشنواره و کنگره بین‌المللی رویان با ابتکار عمل وی شروع شد و با همکاری ایشان ادامه پیدا کرد. این امر سبب افزایش همکاری‌های مشترک بین‌المللی در تحقیقات شد. در پی این همکاری‌های بین‌المللی آمد و شد محققان رویان به خارج و بالعکس انجام می‌شود و سبب کسب تجربه فراوانی شده است. ایشان این جشنواره بین

المللی را طوری طراحی کردند که با پول حاصل از تبلیغ شرکتها در طول جشنواره، علاوه بر تأمین هزینه جشنواره، گاه درآمدی هم برای توسعه تحقیقات رویان کسب می کردند .

در کشف استعدادها و شکوفاسازی آنها هم بی نظیر بودند؛ سریع طرف مقابلشان را می شناختند، روحیاتش را درک می کردند و می توانستند گفتمانی سازنده ای جاد کنند. خودشان هم بسیار با استعداد بودند وقتی موضوعی را می شنیدند مثل کسی که آن را ضبط کرده باشد، همراه تجزیه و تحلیل آن را ارائه می کردند. حتی خیلی وقتها ایده هایی را که خودمان بیان کرده بود از ما به خودمان برمی گرداندند. معلم خیلی خوبی بودند و همیشه حرف های نو برای گفتن داشتند که نشان از مطالعه و استعداد بالایشان بود، البته آدم تک بعدی علمی هم نبودند بلکه به مسائل سیاسی، فرهنگی و اجتماعی هم اشراف خوبی داشتند و اخبار کشور را دنبال می کردند .

به علاوه، با تمام توانمندی هایی که داشتند، از هیچ رانتی برای خودشان استفاده نکردند. با آنکه شرایط جسمانی شان شاید امکان معافیت [سربازی] را به ایشان می داد، از آن استفاده نکردند و بعد از اتمام تحصیل، با وجود همسر و سه فرزندش، در سال ۷۸ رفتند پادگان، دوره آموزشی را دیدند و بعد امریه جهاد دانشگاهی شدند. تا جایی که می دادم زندگی شخصیشان هم بسیار ساده بود و با تمام فرصت هایی که داشتند به حداقل درآمد بسنده کردند، حتی جایزه ای را که در سال ۸۳ به عنوان چهره ماندگار کشور به ایشان دادند، میان اعضای رویان تقسیم کردند.

بزرگی را نه در پست و مقام، بلکه در کمک به ساختن آینده ای بهتر می دیدند. به کمک برای پیشرفت دیگران متعهد بودند. به مسئولیت ها نه به عنوان افتخار بلکه به عنوان قبول یک چالش نگاه می کردند. ممکن ساختن راه پیشرفت را برای جوان ترها وظیفه و تعهد می دانستند؛ برای رسیدن آن ها به روزی که بتوانند مایه حرکت بیشتر و پیشرفت بشریت شوند.

با این منش و دیدگاه عمیقی که داشتند نشان دادند بزرگترین فتح وی و همکارانشان درمان ناباوروری نبوده، بلکه درمان «ناباوروری» بوده. ایشان در واقع باور بارورشدن باورها را به ما هدیه دادند. ارزشمندترین تلاش ایشان و

همکارانش دستیابی به دانش سلول‌های بنیادی نبود؛ بلکه نمایاندن خواستن و توانستن و ممکن کردن ناممکن‌ها بود. چقدر سخن رهبر عزیز کشورمان زیباست که ایشان را کانون امید و ابتکار و نوآوری خواندند و از ایشان به عنوان رویش‌های مبارکی که‌ای نده درخشان علمی را در کشور مژده می‌دهند، یاد کردند.

یادم هست بعد از مراسم تدفین رفتم بالا سر دکتر نشستم و با گریه در دلم شروع به حرف زدن کردم: «ما الان بدون شما این راهو ادامه بدیم؟ آیا می‌تونیم دست‌ورزی ژنتیکی رو انجام بدیم و حیوانات دست‌ورزی ژنتیکی شده رو با استفاده از سلول‌های بنیادی درست کنیم؟ سلول بنیادی به کاربرد می‌رسه؟» و سؤالاتی از این قبیل. واقعا فکر می‌کردم بدون ایشان دیگر نمی‌توانم راهی را که آمده بودیم ادامه دهم. افسوس می‌خوردم که جاده هست و او نیست! در همین حال و هوای درد دل با دکتر بودم که پدرشان نزد آمدند و خواستند راه دکتر را دنبال کنیم. برایم صحنه بسیار تکان دهنده‌ای بود. شاید باور نکنید بشخصه دیگر توان حرکت نداشتم. بدین ترتیب تصمیم گرفتم و همواره از خدا خواستم و می‌خواهم که با وجود همه سختی‌ها توان حرکت و ادامه راه دکتر را عنایت کند.

چند روز بعد، همه همکاران دور هم جمع شدیم و عهد بستیم که نام و یادشان را زنده نگه داریم و کارهایی را که ایشان شروع کرده بودند و ناقص مانده بود، جلو ببریم.

۲۶

غوغای شیرین

اواایل تیرماه ۱۳۸۶ بود] از جهاد تماس گرفتند که رهبری برای بازدید به رویان خواهند آمد. عزممان جزم اشد که همه چیز را تا آن تاریخ آماده کنیم. رئیس جهاد، آقای دکتر طیبی دستور داد تا مشکلات باقیمانده ساختمان با کمک تمام امکانات جهاد رفع شود که اگر وضعیت عادی بود شاید چند ماه یا سال طول می کشید.

تمام دانشجویان و پژوهشگران و کارکنان به این جابه جایی کمک کردند. غوغای خیلی شیرینی بود. یادم است راننده یکی از ماشین‌های باربری به من گفت: «عجب کارگرهای خوبی برای بارزدن گرفتن.» بنده خدا نمی دانست که آن‌ها لیسانس و فوق لیسانس یا دکترا هستند و با جان و دل کار می کنند. روز بیست و پنجم تیرماه سال ۱۳۸۶ مقام معظم رهبری از پژوهشگاه رویان بازدید کردند و سخنرانی بسیار جالبی داشتند و آمدنشان را به رویان یک حرکت نمادین برای قدرشناسی از حرکت علمی عظیم کشور دانستند و فرمودند: «مؤسسه رویان، یک مؤسسه موفق و یک نمونه کامل و چشمگیر از آن چیزی بود و هست که انسان آرزویش را

دارد.» بدین ترتیب انرژی ما در رویان مضاعف شد و کارهای علمی به طور جدی دنبال شد تا بتوانیم به سوی تولید علم بیشتر و افزایش خدمات درمانی به ویژه در حوزه درمان ناباروری و سلول‌های بنیادی و پزشکی بازساختی حرکت کنیم.

۲۷

اعتماد و افتخار

می خواهم خاطره‌ای بگویم که بدانید چقدر مهم است مردم به شما به عنوان محقق، استاد یا معلم اعتماد داشته باشند و وقتی متوجه این اعتماد می‌شوی، تازه می‌فهمی چه بار سنگینی روی دوش است؟ در سال‌های ۸۹، ۹۰ با بچه‌های رویان جمع شدیم رفتیم کوه دنا که کنار شهر «سی سخت» در استان کهگیلویه و بویراحمد است. در شهر یکی از بچه‌ها از ماشین پیاده شد تا چیزی بخرد. ما هم در مینی بوس نشسته بودیم. صحبتی بین آن پژوهشگر و آقای فروشنده پیش آمده بود و ایشان فهمیده بودند ما از رویان هستیم. یادم است که ایشان آمدند داخل مینی بوس و با خوشحالی خیلی زیاد دعوتمان کردند که: «هرچی می‌خواید بیاید بردارید.» ایشان آن روز چند جمله گفتند که واقعا تن من لرزید؛ یکی این بود که: «ما به شما افتخار می‌کنیم.» مگر ما برای اینها چه کار کرده بودیم؟ هیچ کاری، تنها تلاش کرده بودیم نام کشورمان را در این عرصه علمی پرآوازه کنیم. خوب وقتی مردم چنین حرفی می‌زنند، یعنی فلانی حواستان باشد! شما دیگر مال خودتان نیستید. حتی مال

خانواده‌تان هم نیستید، مال مردم هستید، مال ایران هستید. مردم از شما انتظار دارند و این باید به شما انرژی بدهد و سبب حرکت بیشتر شما شود یعنی مسئولیت شما سنگین‌تر می‌شود. بدین ترتیب به لطف پروردگار، مشمول فرمایش حضرت علی (ع) در دعای کمیل شدیم که می‌فرمایند: «کم من ثناء جمیل لست اهلا له نشرته» یعنی، چه بسا نام‌های نیکی که تو گسترش دادی و مالایقش نبودیم.

۲۸

تابستان‌های سلولی

یادم می‌آید در دوران کارشناسی، یک روز بعدازظهر در کتابخانه دانشکده علوم دانشگاه شیراز پشت میز نشسته بودم و داشتم کتاب زیست‌شناسی انگلیسی می‌خواندم و به این فکر می‌کردم که مثلاً اگر در کلاس‌های درس خارج از کشور نشسته باشیم، استاد چطوری درس می‌دهد؟ از استاد که سؤال می‌پرسند، رویکرد او در پاسخ به آن چیست؟ چگونه آموزش می‌دهد؟ و سؤال‌هایی از این قبیل. همین طور فکر می‌کردم و برای خودم تصور می‌کردم.

چند سال پیش در رویان یاد آن روز افتادم و فکر کردم مطمئناً دانشجویان زیادی هستند که به این فکر می‌کنند که خارج از کشور چطوری تدریس می‌شود. بنابراین با خودم گفتم: «حالا که نمی‌توانیم امکان این تجربه را برای افراد فراهم کنیم، چگونه می‌توانیم بخشی از آن را به دانشجویان بچشانیم سال ۸۸ به این نتیجه رسیدم که خیلی خوب است اگر چهار پنج تا استاد از خارج کشور بیاوریم تا یک هفته‌ای نجا تدریس کنند.

در هیئت رئیسه رویان این ایده را مطرح کردم و آنها هم قبول کردند که اجرا کنیم. این امر سبب شد که به فکر راه‌اندازی مدرسه تابستانی بیفتیم. در نتیجه از سال ۸۹ هر سال بسته به شرایط، دو تا پنج استاد از خارج دعوت می‌کنیم، تابستان می‌آیند ایران و یک هفته برای دانشجویان تدریس می‌کنند. اعلام عمومی می‌کنیم تا دانشجویان سراسر کشور در سطوح مختلف لیسانس، فوق لیسانس و دکترا بتوانند بیایند. معمولاً حدود ۲۵۰ نفر ثبت نام می‌کنند.

کلاس‌ها معمولاً هشت صبح با مباحث تئوری شروع می‌شود و تا چهار پنج ظهر با کلاس‌های عملی ادامه پیدا می‌کند. تاکنون ده دوره مدرسه تابستانی برگزار شده و روی موضوعات مختلفی مثل زیست‌شناسی تکوینی و سرطان و مدل‌های آزمایشگاهی، مهندسی بافت، تشخیص‌های مولکولی و سایر مباحث روز دنیا متمرکز بوده‌اند. البته علاوه بر اساتید خارجی از تجربیات استادان داخلی هم در تدریس استفاده می‌شود بابت دعوت از اساتید، هزینه رفت و آمد و اقامتشان را تقبل می‌کنیم و بعد از اتمام کلاس‌ها نیز تور یک تا سه روزه ایران گردی به جاهای دیدنی تهران، اصفهان و شیراز برای آنها برگزار می‌کنیم.

۲۹

روی سرخ رویان

ممکن است این سوال به ذهن خیلی‌ها بیاید که منابع مالی پروژه‌های تحقیقاتی رویان از کجا تأمین می‌شود؟ مثلاً بعضی از دوستان و همکاران خارج از رویان گاهی می‌گویند: «از رویان حمایت ویژه‌ای میشه و خیلی بهش پول میدن!» حتی یک بار از یک عضو هیأت علمی دانشگاهی شنیدم که: «لوله نفت از رویان رد میشه!» ای کاش آن‌هایی که این حرف‌ها را می‌زنند می‌دانستند که بابت قران قران پول پروژه‌های تحقیقاتی رویان چه کاسه‌های گدایی‌ای که مسئولین و محققین رویان دستشان نگرفته اند و این‌ور و آن‌ور نرفته اند، برای همین می‌گوییم از بابت بودجه و کمبود منابع مالی خیلی درگیری داشته‌ایم و داریم. به جد می‌گوییم که همه ما در این قضیه معذب هستیم و به قول معروف به زمین و زمان چنگ می‌اندازیم تا کمکی بگیریم و تحقیقاتمان را پیش ببریم. حالا چه با افزایش درآمدهای خدمات درمانی رویان باشد، چه از خیرین و مشارکت‌های مردمی باشد و چه از مؤسسات و

نهادهای دولتی حامی پژوهش، ای کاش می‌دانستند برای تأمین بودجه تحقیقات چه خون دلها خورده‌ایم! خوشبختانه از بیرون خیلی خوب به نظر می‌رسد که صورتمان سرخ است.

بر همین اساس می‌خواهم در اینجا خاطره‌ای نقل کنم. وقتی دخترم دبیرستانی بود، یک بار تعریف می‌کرد: «یه روز تو مدرسه چند تا از بچه‌های ریاضی دور هم جمع شده بودیم و در مورد آینده کاری بحث شد که هرکی می‌خواود چیکاره بشه؟» بعد یکی از بچه‌های رشته تجربی پیش‌شان می‌آید، هم قطارانش می‌گویند: «این عاشق ژنتیکه؛ می‌خواود بره دنبال ژنتیک.» دختر من هم شروع می‌کند از ژنتیک گفتن. آن دختر از تعجب چشم هایش گرد می‌شود که: «تو اینا رو از کجا میدونی؟» دوستان دخترم می‌گویند: «باباش تو رویانه.» شکبیا می‌گفت: «برگشت نگاه خیلی حسرت باری به من کرد و گفت: رویان؟! همون جا که همه نخبه‌ها جمع هستن؟» وقتی این را تعریف کرد، خنده‌ام گرفت؛ نمی‌دانستم چه بگویم اما خیلی خوشحال شدم که بدون اینکه خودمان بخواهیم و بدانیم برای دانش آموزان سبب امید و نشاط شده‌ایم. البته دخترم جواب خیلی زیبایی به او داده بود: «تو رویان نخبه‌ای وجود نداره، فقط آدم‌هایی وجود دارد تا سر حد مرگ تلاش میکنن»

بنابراین چون این بحث‌های مالی و گاهی نیش و کنایه‌ها زیاد شد می‌خواهم برای افرادی که فکر می‌کنند نگاه مالی ویژه‌ای نسبت به رویان وجود دارد، توضیح دهم که بودجه کمکی دولت به رویان در این سال‌ها چقدر بوده است. رویان مجموعه‌ای وابسته به جهاد دانشگاهی است بنابراین در تقسیمات اداری کشور، مثل شهرداری‌ها یک نهاد عمومی غیردولتی است؛ یعنی کمک دولتی دریافت می‌کند. باید بگویم که اولین کمک دولتی دریافتی رویان، در سال ۱۳۸۰ یعنی ده سال پس از افتتاح آن بود. این کمک‌ها دقیقا بر اساس مصوبات سالیانه بودجه توسط مجلس اختصاص پیدا می‌کند که تمامی در قوانین بودجه سال‌های گذشته موجود است. بررسی این اسناد نشان می‌دهد که طی سال‌های ۱۳۸۷ تا ۱۳۹۶ که اتفاقا دوران شکوفایی رویان هم بود، کل بودجه اعتباری مصوب مجلس ۱۸۰ میلیارد تومان بوده که تمام آن نیز پرداخت نشده و فقط حدود ۱۵۵ میلیارد تومان به حساب جهاد دانشگاهی واریز شده است. از این مقدار پانزده درصد را دفتر مرکزی جهاد دانشگاهی برمی‌دارد

و مابقی به حساب رویان واریز می‌شود؛ بنابراین در ده سال دولت حدود ۱۳۰ میلیارد تومان به رویان کمک کرده؛ یعنی ۷۲ درصد بودجه مصوب مجلس که می‌شود سالی سیزده میلیارد تومان. جالب است هرآنچه از دولت گرفته‌ایم، در رویان به شکل سرمایه‌های ماندگار درآمده اند. به غیر از تربیت نیروی انسانی متبخر که قابل محاسبه نیست، ارزش دفتری ساختمان‌ها و تجهیزات موجود بیش از کمک‌های دریافتی از دولت است. حتی برای گسترش رویان ساختمان‌هایی را با وام و شرایط دشوار خریداری کردیم.

نمی‌خواهم ناسپاسی و ناشکری کنم و بگویم این‌ها به درد نمی‌خورند، نه این بودجه کمک خرج است، ولی این طور نیست که برخی از دوستان بگویند: «لوله نفت از رویان می‌گذرد!» کمک‌های دولت تنها حدود بیست تا سی درصد کل بودجه رویان را تشکیل می‌دهد؛ مابقی هزینه‌ها را باید با تلاش خودمان تأمین کنیم حالا این هفتاد هشتاد درصد باقیمانده را چطور تأمین می‌کنیم؟ یکی از مهم‌ترین منابعمان درآمدهای خود رویان از محل مراکز خدمات تخصصی مانند کلینیک ناباروری است. درآمدهای این قسمت صرف توسعه تحقیقات در رویان می‌شود. یکی دیگر از منابع مالی رویان کمک‌های خیرین است. خیلی سعی کردیم که خیرین را پای کار بیاوریم و خیرات در پژوهش داشته باشیم.

۳۰

دیروز، امروز و فردا

بنابراین اگر بخواهم آنچه رویان را رویان کرده در چند جمله بگویم، قطعاً اولی لطف خداوند مهربان و دعای خیر مردم است. البته این لطف بر همه چیز و همه کس جاری و ساری است، اما به خاطر نیت‌های پاک کسانی که در ایجاد و حفظ رویان نقش آفرینی کرده و می‌کنند، این لطف اینجا به شکلی دیگر یا قدری بیشتر است. دومی روابط انسانی است که مسئولین رویان نظیر دکتر کاظمی، گورابی، شاهرودی و وثوق بین افراد ایجاد کردند و از آنها مراقبت کرده و می‌کنند. سومی تلاش صادقانه و خالصانه خانواده رویان یعنی همه همکاران است. چهارمی صرف درآمدهای رویان برای تحقیق و توسعه است. پنجمی حاکمیت تفکر کارکردن علوم گوناگون در کنار هم است؛ یعنی در رویان زیست‌شناسان، پزشکان و مهندسان در کنار هم کار می‌کنند. تنوع دیدگاه افراد رشته‌های مختلف به موضوعات علمی و حتی اجرایی سبب می‌شود گنم رویان پویا و فعال باشد، یعنی مدام در معرض نقد ایده‌های قدیمی و پذیرش پیشنهادات جدید باشد. ششمی همکاری‌های بین‌المللی مشترک در تحقیقات است.

در پی این همکاری‌ها و آمد و شد محققان رویان به خارج و بالعکس فراوان انجام شده است و این سبب کسب تجربه فراوانی برای رویان شده است. بدون شک جشنواره و کنگره بین المللی که با ابتکار دکتر کاظمی شروع شد و با همکاری ایشان ادامه پیدا کرد، در ایجاد این همکاری‌ها بسیار مؤثر بوده است.

رویان در ابتدا به عنوان مرکز درمان ناباروری راه اندازی شد؛ اما الان بزرگ‌ترین هدف ما در رویان حرکت به سمت «پزشکی آینده» است. تلاش می‌کنیم در کشور و حتی در سطح جهانی در زمینه فناوری‌های پیشرفته درمان ناباروری، پزشکی بازساختی، مهندسی بافت، ژن درمانی، مغز و علوم شناختی، پزشکی سرطان و پزشکی مبتنی بر فرد که اجزای پزشکی آینده هستند، در کشور و در سطح جهانی مؤثر باشیم، پزشکی امروز بر اساس دارو درمانی است؛ اما پزشکی آینده همراه با سلول درمانی یا پزشکی بازساختی خواهد بود. در پزشکی آینده فقط پزشکان نقش ندارند؛ که زیست‌شناسان، پزشکان و مهندسان با همکاری هم موفق به درمان خواهند شد؛ یعنی به صورت بین رشته‌ای خواهد بود اینکه ایران در پزشکی چه تاثیر بزرگی داشته و افرادی چون ابن سینا و رازی سبب چه خیری برای بشریت شده اند را می‌دانید خوشبختانه هم اکنون نیز محققان و پزشکان بزرگی چون دکترسید علی ملک حسینی، پدر پیوند کبد ایران و نظایر ایشان را داریم که مایه حرکت و خیر برای بشریت شده اند پزشکی آینده پزشکی مبتنی بر فرد است؛ یعنی برای هر فرد نسخه خاص خودش پیچیده خواهد شد. همان طور که زمان قدیم وقتی کسی مریض می‌شد و پیش حکیم می‌رفت، حکیم می‌گفت: «این مزاجش گرم است یا سرد، چه چیزی بهش بدهید و چه چیزی ندهید.» الان می‌گویند وضعیت ژنتیکی‌اش این است، این دارو را بهش بدهید، آن یکی را نه. این امر سبب مؤثرتر شدن روش درمانی می‌شود.

۳۱

خداحافظی با آقا

در اثنای این اتفاقات، آقا به رحمت الهی رفت. همان طور که گفتم ما پدرمان را «آقا» صدا می‌زدیم، فکر کردم آنچه در محضر او یاد گرفتم و خاطرات دیدارهای آخر را بگویم .

اواخر شهریور ۹۷ برای انجام پروژه تحقیقاتی مشترکی روی مغز و سلول‌های بنیادی، برای سه ماه تنهایی به آلمان رفتم. همیشه هر کاری بخواهم شروع کنم از آقا و مادرم می‌خواهم دعا کنند تا در کارم موفق شوم. این بار هم قبل از رفتن با آن‌ها تماس گرفتم که خداحافظی کنم و بخواهم برایم دعا کنند. آنجا هم که بودم هر روز یا یک روز در میان تماس می‌گرفتم و باهم صحبت می‌کردیم. برادرم عباس برای هر کدامشان یک موبایل خریده بود و اسکایپ نصب کرده بود و یادشان داده بود که چطور زنگ بزنند و جواب بدهند. ایشان هم راحت تماس می‌گرفتند.

حدود یک ماه از سفرم می‌گذشت که یک روز کارم به خوبی جلو رفت، تماس گرفتم تا خبرش را به آقا و مادرم هم بدهم. یادم می‌آید همین که به مادرم زنگ زدم، بعد از حال و احوال پرسید: «چی شد کارت؟ جلو رفت؟» گفتم: «بله، الحمدلله به نظر میاد جلو رفته.» چون قبلا گفته بودم که برای کار تحقیقاتی می‌روم، هر وقت زنگ می‌زدند یا می‌زدند این را می‌پرسیدند. من هم می‌گفتم «دعا کنید.» وقتی آقا شنید آزمایشمان انجام شده، از خوشحالی زد زیر گریه و همین طور دعا می‌کرد. من هم از خوشحالی و اشک ایشان اشک شوق می‌ریختم. در همان زمان یعنی اواخر پاییز ۹۷ با خبر شدم که برنده جایزه آکادمی علوم جهان شده‌ام. این خبر نیز آقا و مادر را خیلی خوشحال کرد. البته پیام‌هایی که از سراسر کشور برایم می‌آمد و اینکه سبب خوشحالی و امید مردم کشورم شده بودم، خوشحالی‌ام را دوچندان کرد.

اواخر آذر که نزدیک برگشتنم به ایران بود، زنگ زدم با مادر و برادرم صحبت کردم و گفتم: «گوشی رو بدید با آقا هم صحبت کنم.» گفتند: «آقا نیستش» جوری گفتند «نیستش» که شک کردم. چند دقیقه بعد دو مرتبه زنگ زدم به برادرم گفتم: «عباس قصه چیه؟ مشکلی پیش اومده؟» گفت: «حقیقتش اینه که آقا حالش خوب نیست.» گفتم: «می‌تونم باهاش صحبت کنم؟» رفت پیشش گوشی را گرفت جلوی صورتش چند کلمه با هم صحبت کردیم. چهره بیمارش را که دیدم ناراحت شدم و به عباس گفتم: «چی شده عباس؟» گفت: «نمی‌دونیم چیه! حالش خوب نیست و داریم براش تلاش می‌کنیم؛ من هم از عسلویه اومدم بردیمش بیمارستان یه چند روز هم بستریش کرده بودیم تا ببینیم قضیه چیه؟»

این را که گفت، تصمیم گرفتم سریع به ایران برگردم. دوشنبه روزی بود که این بحث‌ها پیش آمد. بلیطمو برای اولین پرواز عوض کردم و پروازم افتاد برای چهارشنبه. از آن طرف به برادرم محمد زنگ زدم و گفتم: «داداش دارم میام تهران، شما هم اقا رو بردار بیار تهران ببینیم مشکل چیه؟» ساعت دوازده شب چهارشنبه رسیدم خانه و یک ساعت بعدش برادرم محمد به همراه آقا رسیدند. هواپیمایشان تاخیر داشت، دیر رسیده بودند. آقا را که دیدم، خیلی جاخوردم! به یکباره خیلی تکیده شده بود و توان راه رفتن هم نداشت. صبح رفتیم پیش دکتر و در

نهایت شب در بیمارستان بستری‌اش کردیم و من ماندم پیشش. یک هفته آنجا تیمار و الحمدلله سر حال شد. تمام این یک هفته را ۲۴ ساعته پیشش بودم و اصلا نرفتم خانه. همسر و دخترم هم می‌آمدند بیمارستان می‌دیدمشان. خلاصه تمام وقت و با تمام وجودم در خدمت آقا بودم و واقعا لذت می‌بردم. از روزی که برگشته بودم ایران، رویان هم نرفته بودم؛ رویانی‌ها زحمت کشیدند و آمدند بیمارستان عیادت آقا، آنجا دیدمشان.

حالش که بهتر شد، مرخص شد و آوردیمش خانه و حمامش کردم. آقا را خیلی دوست داشتم، زمانی هم که به فولادشهر می‌رفتم، خیلی وقتها باهم بودیم، حتی وقتی می‌خواست برود خرید، می‌گفتم: «آقا می‌خواهی بری خرید منم باهات میام.» و در خیابان دستش را می‌گرفتم و باهم راه می‌رفتیم.

[بعد از مرخص شدن از بیمارستان] رفتیم فولادشهر، در خانه، عروس‌ها و برادرها را جمع کردم و گفتم: «به نظر نمیداد اوضاع زیاد خوب باشه؛ آقا یه مدت بیشتر مهمون ما نیست تا می‌تونید از این فرصت استفاده کنید. البته نذارید خودش و مادر بفهمن» نمی‌خواستم مادرم فعلا چیزی بداند. دیگر همه این جدایی را پذیرفته بودیم و می‌دانستیم که قسمتی از زندگی است.

یک روز حالش خیلی بد شد و دوباره بردیمش اصفهان و بستری‌اش کردیم؛ این سری یک ماه! چون همه‌اش تب و خون ریزی داشت. در تمام مدت امیر یا من پیشش بودیم و با تمام وجود از ایشان مراقبت می‌کردیم. عمو و برادر و خواهرم و همسر و فرزندان‌شان نیز از خرم آباد و عسلویه و اندیمشک آمده بودند و همه نگران و دست بر دعا؛ روزی به دکترش در بیمارستان گفتم: «آقای دکتر اگه اجازه میدید آقا رو ببرم خونه.» بعد گفتم: «نگران نباشید من آمادگی شو دارم؛ اگه چیزی هست حتما بگید.» گفتند: «از لحاظ پزشکی نباید این حرفو بزنم، ولی کار درستیته!» تجهیزات و دستگاه‌هایی را که بهش وصل بود قطع کردند و بردمش خانه با کمک حسن و امیر حمامش کردیم. حسن موهایش را هم اصلاح کرد [آقا] از من پرسید: «این کیه؟» گفتم: «آقا! حسنه.» دست‌هایش را بالا برد و زیر لب دعایش کرد. چند روزی می‌شد که غذا نخورده بود. از حمام که بیرون آمدیم، با

دیدن مادر و عروس‌ها و نوه‌هایش انرژی گرفت، غذایی خورد و گفت: «برام چایی بیار.» این آخرین خوراکش بود و بعد از آن تقریباً چیزی نخورد.

شب‌ها من و پسرعمویم براتعلی و عمویم محمد علی پیشش دراز می‌کشیدیم که اگر کاری داشت متوجه شویم. یک هفته در خانه بود تا اینکه حدود ساعت پنج صبح ۲۵ اسفند ۱۳۹۷، نزدیک اذان آقا نفس‌های آخر را کشید و به رحمت الهی رفت.

به هر حال همه ما روزی نطفه بودیم. نطفه جنین شد و جنین در جای تاریک و نرمی به نام رحم لانه‌گزینی کرد و در آنجا شروع به رشد کرد. با خون مادر ارتباط برقرار کرد، با سلول‌های مادر دوست شد. تازه گذشته از سلول‌های رحم مادر، با روده‌های مادر هم رفیق شد. صدای قلب را شنید و با آن ارتباط برقرار کرد. بعد با کلیه‌های مادر ارتباط برقرار کرد؛ چون ما در دوره جنینی سموممان را از طریق کلیه‌های مادر دفع می‌کنیم؛ مواد غذایی را از طریق خون و قلب مادر می‌گیریم؛ تنفسمان را از ریه مادر انجام می‌دهیم و از آنجا اکسیژن می‌گیریم. به این ترتیب کلی رفیق پیدا کرده بودیم و در دنیای خاصی زندگی می‌کردیم. مدتی گذشت و روزی دهانه رحم باز شد و افتادیم به دنیای نور. رفیق‌هایمان که آن طرف بودند گفتند: «فلانی رفت؛ مُرد.» این طرفی‌ها هم گفتند: «فلانی به دنیا اومد.» ورود ما به دنیای دیگر هم همین است؛ این طرف که ما هستیم می‌گوییم: «یکی رفت.» آن طرف می‌گویند: «یکی اومد.» یعنی مرگ تولدی دیگر است؛ فقط بستگی دارد که کجای این فضا باشیم. حقیقت مرگ این است، منتها خداوند بزرگ در وجود تک تک ما چیزی به نام عشق گذاشته که خیلی اذیت می‌کند. نمی‌توانی بگویی: «این مصیبتو تحمل کردم و تموم شد رفت.» نه، این طور نیست چون نمی‌توانی عشق را خاموش کنی، هرچند سال هم که بگذرد باز آن عشق زنده می‌ماند آقا همیشه چهار تا چیز از ما می‌خواست که واقعا امروز هر قدر فکر می‌کنم می‌بینم این چهار جمله‌ای که آقا به کار برده میراثی فراموش نشدنی است. همیشه بر آنها تاکید داشت و فرقی هم نمی‌کرد بچه باشیم یا بزرگ، در همین سن الان هم که بودیم همواره تذکر می‌داد. اول اینکه «هرکاری می‌خواید بکنید فقط برای خدا باشه. عین عبارتش

این بود: «فقط خدا.» دوم اینکه «هرچی می‌تونید درس بخونید.» آدم باسواد بود و خیلی به درس علاقه داشت. یک زمانی آقا تنها فرد باسواد فامیل بود و از روستا می‌رفت شهر و درس می‌خواند. آن موقع که کمتر کسی در منطقه ما درس می‌خواند، ایشان تا ششم خوانده بود. در بیمارستان که بستری شده بود می‌گفت: «حسین میدونی آرزوی من چی بود؟ دوست داشتم برم دانشگاه درس بخونم» سومی این بود که «مواظب باشید دوست بد نگیرید! از دوست بد دوری کنید.» روی این مسئله تأکید زیادی داشت و خیلی هم مراقبمان بود. نکته چهارمی هم که خیلی تأکید می‌کرد این بود که فقط لقمه حلال ببرید خونه تون» این حرف‌ها یادگار آقا برای ما است.

۳۲

پروانه‌ای فرزانه

چهارشنبه چهارم تیرماه سال ۹۹، همسرم صبح از خواب بیدار شد و گفت: «حسین تب دارم.» دماسنج را گذاشتم توی دهانش، دیدم دمای بدنش رسیده به حدود ۳۹ درجه گفت: «به نظرم بیماری خود ایمنی‌ام عود کرده.» در طول ۲۵ سال زندگی مشترکمان این اتفاق چندین بار برای ایشان افتاده بود و دیگر برایمان عادی شده بود. این طور مواقع کمی مقدار مصرف کورتون را بیشتر می‌کرد و بعد از اینکه بیماری کنترل می‌شد، آرام آرام آن را کم می‌کرد.

پنجشنبه به خاطر همسرم سرکار نرفتم و نشستم توی خانه مطالعه کردم. ایشان هم حالش نسبتا خوب بود و سعی می‌کرد با مطالعه خودش را آرام کند. نزدیک‌های غروب بود که دوباره تبش شروع شد. همه‌اش می‌گفت: «چیز خاصی نیست؛ بیماریم شعله ور شده.» رفتم بیرون مقداری برای خانه خرید کنم که دخترم شکیبیا زنگ زد: «بابا سریع بیا خونه، مامان افتاده روی زمین.» سریع برگشتم خانه. دیدم پروانه‌ام از درد دارد گریه می‌کند.

دخترم با نگرانی گفت: «داشت از اتاق می‌اومد بیرون، تعادلش رو از دست داد یه دفعه افتاد رو زمین» شکیباً تنهایی نتوانسته بود حرکتش دهد؛ رفتم زیر بغلش رو گرفتم بلندش کردم و بردم خواباندمش روی تخت. سرش بدجور خورده بود به دیوار و درد شدیدی داشت. سعی کردم آرامش کنم. تب بالایی هم داشت و حرکتش خیلی محدود شده بود؛ باید زیر بغلش را می‌گرفتم تا بلند شود. شب بسیار بدی بود. من و شکیباً فقط آرام گریه می‌کردیم کاری نمی‌توانستیم بکنیم، جمعه هم تکرار پنج شنبه بود. منتها هرچه به غروب نزدیکتر می‌شدیم، به حالت تهوع و درد پروانه اضافه می‌شد.

آن شب تا صبح بالای سرش بودم. همین طور که مراقب پروانه‌ام بودم، به پرستارها و کادر درمانی هم توجه می‌کردم؛ با تمام وجودشان برای بیماران تلاش می‌کردند. چهره‌های خیلی معصومی داشتند. این‌ها فرشته‌های الهی بودند که خودشان را وقف بیماران کرده بودند. از صمیم قلب برای آن‌ها و خانواده‌هایشان و همچنین شفای بیماران دعا می‌کردم. یکشنبه صبح دوباره حال پروانه‌ام بد شد. به قدری که باز هم دستور دادند در آی‌سی‌یو بستری شود. طبق معمول من را به آنجا راه ندادند؛ بنابراین روزها و شب‌های بعد پشت دیوار آی‌سی‌یو مدام استغاثه می‌کردم. پروانه عاشق سوره قدر بود؛ پشت سرهم برای شفا و سلامتی‌اش «إنا أنزلناه» می‌خواندم و صلوات می‌فرستادم و هر روز نماز استغاثه به حضرت زهرا (س) می‌خواندم. دوشنبه سی تیر مثل هر روز صبح رفتم بیمارستان و به دو نفر از دوستان پزشکم در بیمارستان پیام دادم: «حال همسرم چگونه؟» تا ساعت ده و نیم شب قبلش خبر داشتم که خوب بود اما بعدش را نمی‌دانستم. هرچی منتظر ماندم از جواب پیامک‌ها خبری نشد. به یکی از آن‌ها زنگ زدم و او گفت: «مگه از بیمارستان با شما تماس نگرفتن؟» گفتم: «نه» گفت: «الان من میام پیشت.»

فهمیدم اتفاقی افتاده. کمی بعد آمد پیشم و با ناراحتی گفت: «متأسفانه خانم دکتر فرزانه دیشب به رحمت خدا رفتن.» آهی کشیدم و گفتم «إنا لله وإنا إليه راجعون»

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت

با او به شاهراه طریقت گذر نکرد

پرسیدم: «برای ترخیص باید چیکار کنم؟» گفت: «شناسنامه و کارت ملی ایشون و خودت رو میخوان.» سریع راه افتادم به طرف خانه. در راه به این فکر می‌کردم که چگونه موضوع را به دخترم و پدر و مادر همسرم بگویم. باید مراقبشان می‌بودم.

یکی دو روز قبل‌تر به خالق، دایی همسرم موضوع شدت گرفتن بیماری پروانه را گفته بودم. او تنها کسی بود که می‌توانست کمکم کند، چون هم سواد مباحث پزشکی را داشت و هم از نظر روحی قوی بود. در راه با او تماس گرفتم و گفتم موضوع را به پدر و مادر همسرم حضوری بگوید. به خانه که رسیدم دیدم دخترم که به خاطر امتحاناتش تا صبح بیدار مانده بود، خواب است. به زن داداشم، زهرا خانم یواش گفتم: «پروانه به رحمت خدا رفت» صلوات فرستاد و خیلی آرام شروع کرد به گریه کردن، گفتم: «بذار شکبیا بخوابه تا من برگردم.» مدارک را برداشتم و آمدم بیرون. رفتم بیمارستان، کارهای ترخیص که انجام شد، سریع برگشتم خانه. نگران دخترم بودم که چطور به او بگویم؟! نمی‌خواستم کسی غیر از خودم این کار را انجام دهد چون روحیه‌اش را خودم بهتر می‌شناختم. قبل از حرکت با زهراخانم تماس گرفتم و گفتم موبایل شکبیا رو از کنارش بردار تا وقتی بیدار شد یه دفعه متوجه نشه.»

سر کوچه که رسیدم دخترم خودش تماس گرفت و از احوال مادرش پرسید. گفتم «آرومه» گفت: «اما موبایل مامان رو روشن کردم یه پیامک تسلیت دیدم.» گفتم: «اشتباهه.» گفت: «پس تکذیبیه بده بابا.» خلاصه قطع کردم و با کلی استرس، ولی محکم رفتم خانه، نماز ظهر و عصر و دو رکعت نماز هدیه برای پروانه‌ام را خواندم و نشستم گفتم: «شکبیا و زهرا خانم بیاید بنشینید.» آرام آرام توضیح دادم که: «دخترم مامان حالش خیلی

بده!» پرسید: «چقدر بد؟ مامان همیشه قوی بوده و همه بیماری‌ها و جراحی‌های سخت رو به سلامت پشت سر گذاشته.» گفتم: «دخترم این بار خیلی خیلی حالش بد شده.» بالاخره آن کار سخت را کردم و آرام آرام گفتم: «مامان به رحمت الهی رفته.» بعدش هم سریع بغلش کردم و شروع کرد به گریه کردن. گفتم: «دوست داری آرامگاه مامان تو شیراز باشه یا تهران؟» گفت: «شیراز» بعد که آرام شد رفتیم بهشت زهرا (س)، پس از تغسیل همسرم در بهشت زهرا (س) آمبولانس به طرف شیراز حرکت کرد. خودمان هم صبح روز بعد با هواپیما رفتیم. شیوع کرونا عزاداری را بسیار سخت کرده بود؛ نمی‌توانستی برای آرامش خود و یا دوست و فامیلت او را در آغوش بگیری؛ یا حتی آنها را از این مصیبت باخبر کنی. از قبل از تمام فامیل و دوستان در شیراز و اصفهان و لرستان و تهران و خوزستان خواسته بودیم برای مراسم نیابند؛ چون نمی‌خواستیم خدای ناکرده دومینویی در کرونا راه بیفتد.

همسرم پروانه فرزانه بیست و پنجم مرداد سال ۱۳۵۱ در شیراز به دنیا آمده بود. ما از اواخر شهریور سال ۶۹ با ورود به رشته زیست‌شناسی دانشگاه شیراز باهم آشنا شدیم. خانمی جدی، مؤمن و در عین حال شاگرد اول دوره‌مان بود. اواخر دوره کارشناسی با شناختی که از او به دست آورده بودم، خیلی به ایشان علاقه مند شده بودم و دوست داشتم با او ازدواج کنم اما اصلا جرات نمی‌کردم ابراز کنم؛ چون از خیلی جهات از من سرتر بود، هنوز چند صباحی از قبولی‌ام در کنکور کارشناسی ارشد و شروع درس‌ها زیاد نگذشته بود، که در پاییز سال ۷۳ موضوع را با خود ایشان و خانواده‌شان و خانواده خودم مطرح کردم اما شرایط مهیا نشد. تنها راه را در استغاثه به حضرت زهرا (س) و امام رضا (ع) و نذر چهل روز روزه دیدم، بالاخره لطف خدا شامل حالم شد و آن عشق آسمانی، من را به عشق زمینی‌ام رساند. پروانه خیلی خانم قانعی بود و زندگی مشترکمان را با حداقل‌ها شروع کردیم. واقعا اوایل ازدواجمان ایشان با قدرت مدیریتش زندگی‌مان را پیش برد تا قدرت مالی من! با وجود کم و کاستی‌های اول زندگی و دردهای جسمی فراوانش، همیشه آرامش داشت. همه بعد از دیدنش به آرامشش غبطه می‌خوردند.

۳۳

سخن آخر

آری، لازمه رسیدن به پیشرفت، حرکت است، ما وقتی در افق هستیم بزرگی آنچه در مقابلمان است را درک نمی‌کنیم. برای درک این بزرگی باید حرکت کنیم، تمام حرفم در این کتاب همین یک کلمه است: «حرکت». کل صحبت من همین هست و لاغیر. یاد قصه آن شیخ عارف افتادم که رفت در مسجد صحبت کند، برای نشستن مردم جا نبود؛ یکی از آن ته داد زد که «محمدی‌هاش با یه صلوات بلند بشن یه قدم بیان جلو.» شیخ تا این جمله را شنید از منبر آمد پایین، مردم تعجب کردند و گفتند: «چرا آمدید پایین؟» گفت: «کل مطلبی رو که می‌خواستم بگم، ایشان در یک کلام گفتن: «حرکت.» البته باید توجه کنیم که گاه رسیدنی در کار نیست. فقط رفتن است؛ حتی اگر اندکی، هر بار که می‌روی رسیده‌ای و باور کن تو پاره‌ای از هستی را بردوش می‌کشی، پاره‌ای از خداوند مهربان را. با این تفکر دیگر سختی‌ها چندان گران نیست و نه راه‌ها چندان دور و به این ترتیب هرکدام از ما پاره‌ای از خدا را با عشق بر دوش می‌کشیم.» صحبت‌م را می‌خواهم با صحبتی از لویی پاستور تمام کنم. چرا که می‌گویند:

خوش‌تر آن باشد که سر دلبران

گفته‌اید در حدیث دیگران

پاستور می‌گوید: «در هر حرفه‌ای که هستید نه اجازه دهید به بدبینی‌های بی حاصل آلوده شوید و نه بگذارید که بعضی لحظات تأسف‌بار که برای هر ملتی پیش می‌آید شما را به یأس و ناامیدی بکشاند. نخست از خود بپرسید برای یادگیری و خودآموزی چه کرده‌ام؟ سپس همچنان که پیش‌تر می‌روید بپرسید من برای کشورم چه کرده‌ام؟ و این پرسش شادی بخش را آن قدر ادامه دهید تا به این احساس شادی بخش و هیجان‌انگیز برسید که شاید سهم کوچکی در پیشرفت و اعتلای بشریت داشته‌اید. اما هر پاداشی که زندگی به تلاش‌هایمان بدهد یا ندهد، هنگامی که به پایان تلاش‌هایمان نزدیک می‌شویم هر کدام‌مان باید حق آن را داشته باشیم که با صدای بلند بگوییم من آنچه در توان داشته‌ام انجام داده‌ام.»